ما شاء الله لا قوة الا بالله

تصنیف جناب قبلۃ العارفین قدوۃ السالکین حضرت مقبول بارگاہ احد الصمد مولانا شاہ نیاز احمد قدس سرہ العزیز

دیوان نیاز

۱۲۸۲ ہجری

باہتمام منشی الٰہی بخش ہیڈ ماسٹر [illegible] اخبار [illegible]

مطبع گلزار [illegible] میں چھپا

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE627

ای غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما — بی نیاز از ما و از پیدائی و اظهار ما

بی بهارت هستی ما بی خزانت نیستی — ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما

کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو — نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما

رنگ بیرنگیست اصل رنگهای رنگ رنگ — فوق بیرنگی به از نیرنگی انذار ما

هستیت خود بحر مواجیست ناپیدا کنار — قطرهٔ باشد یا کمی زان بحر این انهار ما

ما کیائیم از خودی در حضرتت دم میزنیم — ای کم از کم رو برویت این همه پندار ما

عین هستی خود توئی پس از تو چون منکر شویم — حجت هستی گشت این هستی انکار ما

کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج تو — بی پر و بالست آنجا طائر طیار ما

از چه رو دست نگهه تا پایهٔ کنهت رسد — تاب دیدارت ندارد دیدهٔ ابصار ما

کی رسائی یابد اندر حضرتت چون و چرا — گرچه زینهار وفق هست و گرمی بازارها
فرض کردم که حجاب نور و ظلمت دور شد — در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما
خارج از عقل و قیاس و فهم جمله ناقص عام — دور از دیدیکه باشد جیلهٔ افکار ما
نی یکی گنجد در اینجا نی دوئی گفتن روا — بلکه هست عالی ز اطلاق کم و بسیار ما
نسبت تنزیه و تشبیهش نمودن نا سزاست — کی سزد این قیدها در ذات بحت یار ما
اعتبارات و اضافاتی که آید بر زبان — نیست در هستی ساذج گو بود دلدار ما
عین او را گشت عاجز نازن از ادراک او — کار با عجز است آخر کار در سر کار ما
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت است — هست با حیرت سراپای کار و بار ما
گنگ میگردد زبان اهل عرفان زین مقام — ما عرفنا گفت اینجا سید ابرار ما

داده ام از ذات احدیت نشانهای نهان
چشم دل بگشا و بنگر معنی اشعار ما

ای نهان در کنج غیب از دیدهٔ ابصارها — نیست جز تو کس عیان در کوچه بازارها
خود نقاب روی او مائیم دیگر هیچ نیست — گر براندازد ز رویش گم شود آثار ما
گر بهفتاد و دو ملت جام وحدت در دهد — دور گردد اختلاف و این همه تکرارها
در مقامی کو نماید روی خود بی پردهٔ — کی بماند دین و کفر و سبحه و زنار ما
بر لب جوی جهان با ساز و برگی تازهٔ — هر زمان آید خرامان سرو خوش رفتارها
چشم ما را یک نگه بر نرگس مستش فتاد — بیخود و دیوانه شد فرزانه و هشیار ما

چون بگوش آمد صدای نغمهٔ قول الست — میزند بانگ بلی هر ریشه و هر تار ما
در شناسائی چسان آید رخ زیبای او — تاب دیگر میدهد هر لحظه بر انظار ما
روی خود یکدوست کو بینیم او را صد هزار — موجب کثرت بود آئینهٔ بسیار ما
رائی و مرات و مرئی جملگی یک ذات اوست — عقل حیرانست در صنعت گری یار ما
خود توئی ناظر توئی منظور ای جان جهان — پس چرا باشی نهان از دیدهٔ نظار ما

هستیت مار است بر گنج جمالش ای نیاز
گنج سینه آید بدست ار کشته گردد مار ما

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما — شاهد روی خود آمد یار گل رخسار ما
مقتضائی حسن باشد جلوه گر بودن بخود — عصر و سه در آئینه بین شاهد گفتار ما
یاربست آن رو و نور تابانست یا افسون سحر — کز طلسم جادوش دیوانه شد هشیار ما
حسن خود نگذاشت تا بیند بسوی ما سوا — تا بیاید سوی ما آن یار خوش رفتار ما
لیک مجمل یک نگاهی سوی ما هم کرده بود — گو ز استغنا نکرده رو باستحضار ما
مختفی در ذات او بود هم چون روغن بشیر — سیر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما
در ازل چون برق بگذشت اندر ملک ظهور — دید بالاجمال نقد و جنس این بازار ما
بود شاخ و برگ و گل در تخم ذاتش مندمج — در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما
بی تعین بود کنز مخفی اندر کنج غیب — در تعین آمد آن گنجینهٔ اسرار ما
جلوهٔ نوری نمود و نور احمد نام ساخت — پس بود احمد احد از روی این گفتار ما

طرهٔ موی او گیسوی مشکین است یا دوکان عطر + شد پر از بوی دل آویز مغز سر عطار ما

از تعین اول و وحدت بیانی کرده‌ام
ای نیاز آور بگوش این گوهر شهوارها

به بستان تجمل گلعذاری کرده‌ام پیدا | سراپا دلکشی رنگین نگاری کرده‌ام پیدا
قیامت قامتی بالا بلایی آفت جانی | بتی غارتگر دین سحرکاری کرده‌ام پیدا
نگارین کافری زاهد فریبی عشوه پردازی | عجایب دلربائی طرفه یاری کرده‌ام پیدا
جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن سنجی | سر دیوان حسنی خوش شعاری کرده‌ام پیدا
بیا جانان تماشا کن چراغان تن سوزان | بداغستان دل رنگین بهاری کرده‌ام پیدا
جگر آتش دل آتش سینه آتش دیده‌ها آتش | باین هرجا پا آتش کاروباری کرده‌ام پیدا
گذار کاروان لخت دل از سینه می‌جستم | رهش از دیدهٔ خونبار باری کرده‌ام پیدا
دل و جان را عزیز از بهر آن دارم که اینها را | بگرد روی جانان جان نثاری کرده‌ام پیدا

سر و سامانم از عجز و نیاز بیخود و خوابیست
بزور ناتوانی حال زاری کرده‌ام پیدا

بملک هستی خود شهریاری کرده‌ام پیدا | درون گرد تن من شهسواری کرده‌ام پیدا
برافگندم نقاب از رخ رها کردم تعین را | بزور بیخودی یک اختیاری کرده‌ام پیدا
بلغزش بودم از بر پائی پائی تن خاکی | ز بی پائیش پائی استواری کرده‌ام پیدا
زدم صد چاک بر کوه دلم از تیشهٔ محنت | بتنهائی نشینی طرفه غاری کرده‌ام پیدا
بمعیار ریاضت نقد همت را نکو دیده | پسند خاطر دلها عیاری کرده‌ام پیدا

پر از دُرهای شهوار است دامانم بسجده لله / چنین دولت ز چشم اشکباری کرده‌ام پیدا
عزیمتها همی کردم که شیطان برطرف گردد / ز یک دانی و یک بینی حصاری کرده‌ام پیدا
بصید ما سوا شاهین همت کی فرو دارم / باوج قدس بهر او شکاری کرده‌ام پیدا
مکان در لامکان دارم فشانم بی نشانیها / برون از چرخ دایر من دیاری کرده‌ام پیدا
شناور ماندم اندر بحر حیرت چون یکی عمری / رسیدستم بجود باری کناری کرده‌ام پیدا
شنا کردن درون بحر بیحد سخت مشکل بود / ببازوی نیاز و عجز کاری کرده‌ام پیدا

امشب آنست که زد حلقه جهان بر درِ ما / نیّرِ نورِ خدا کرد طلوع از برِ ما
در شبستانِ جهان بنظر شمع سحر / بفروغ است مه چارده با اختر ما
چکد از ابر مجازم رشحاتِ تحقیق / قلزم دیده حقیقت شده چشم تر ما
زاهدا جام طهور از پی فردا بردار / جرعه نوش کن ایندم ز می ساغر ما
نظرِ حضرتِ عشقت بسوی فقرا / که نهاد افسرِ شاهی جهان بر سر ما
اوج گیرائی ما بین که فضای ملکوت / جمله در سایه شد اندر ته بال و پر ما
فکر هر کس نرسد مغز سخن ما ایدل / نگه شیشه گران کو و کجا گوهر ما
تا نیاز از خودی خود نرهی سوزان باش / همچو اسپند باتشکده مجمر ما

دی پای بند دین مجازی بدیم ما / ایندم قدم بکشور حقیقی نهدیم ما

اسلام را گذاشته در عشق آن صنم
مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما

از تابهای آتش حسن جمال یار
از پای تا بسر همه آتش شدیم ما

صد شیشهٔ توهم کثرت شکسته ایم
تا گشته در معارف حق اوحدیم ما

ذات و صفات ما همه منسوب سوی اوست
از هر جهت بهر جهتش مستندیم ما

پیداست سر عشق ز بطن بطون من
از بهر طفل معرفتش والدیم ما

بیباک گشته ایم ز شور جهان نیاز
دست از خودی فشانده ز خود بیخودیم ما

دین مغان گرفته و خویش کافریم ما
مستیم و می کشیم وز خود بدریم ما

از فرقهای تفرقه بس منکریم ما
با جمع اهل جمع موافق تریم ما

دانا کشیم و دشمن عقلیم بالیقین
گردن زنین تن و دل و جان و پریم ما

رندیم و بیخودیم وز خود ناآشنا ایم
وز خطرهای وهم صفا خاطریم ما

از جلوهای حسن بچشم نگاه دل
در سخت حیرتیم و بلا ششدریم ما

از تابش شعاع جمال و جلال یار
آتش گرفته از کف پا تا سریم ما

باکی ز تیر سران خیالم نیاز نیست
جان را بکف نهاده و خوش بیسریم ما

بهر آنت جهان نمود جانان رخ زیبا را
برنگ دیگر و شان دگر حسن و بها را

انیس اهل ایمان هم شد و هم پای بند ترسایان
بنای کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسا را

به پشت پارسایان بار تقوی بر نهاد است او — بجان میکشان انداخت مهر جام و صهبا را
بنور آفتاب روی او هر ذره تابانست — نه تنها ماه کنعانی که بنموده زلیخا را
بتقوی فخر فقر و خاکساری کرد ارزانی — بجمعی تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا را
بهر ملکی دگر راهی و رسمی دیگری دارد — بهر طرفی معین ساخته افواج اسما را

نیازا از فیض جود اوست پر معموره عالم
که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریا را

الا یا ایها الساقی بنوشان جام می ما را — که نشناسم ز مدهوشی سر از پا و ز سر پا را
سراپا بچه دیدم گردان ز قید هستیم برهان — چه در بند خودی خود یافتم جمله بلاها را
بلای هستی سخت عقد مشکلی دارد — که مشکل مینماید حل او هر فرد بینا را
درین مشکل گشای بازو حکمت بکار آید — نمی بینم توانائیش الا جام صهبا را
بیا قربان گر شو بر دلم ای بوتن جانم — دگر مپسند بر من وعده امروز فردا را
سر بیدل ملک تن مهیا دارم ولیکن — گریزی نیست گر ناید پسندان شاه زیبا را
بپروایم چه پرواهست آنکس را که بی پرواست — نه بارم در جناب اوست بار است پرا را
نهادی داغ دل در سینه چون تا شب افروز — برافگندی ز عارض چون نقاب زلف دوتا را
چه بیصبر است یارب دین چه بیتابی که من دارم — مبادا این حالتم هرگز بقسمت گبر و ترسا را
بتنهائی فراق تو و در دوران مهجوری — اگر بیند مرا صد پاره گردد سینه خارا را

نیازا و انکسار و عجز من از حد گذر کرده

بده یکذرهٔ یارب بدرگاه خود دم یارا

بیا ای ساقی زیبا و پر کن جام صهبا را
بیا پیمانهٔ ده بما و بیخبر گردان زما ما را

جمال حسن روی خود بمشتاقان خود بنما
برافگن از رخ عارض نقاب زلف دوتا را

گدا و بینوا ایم بی سر و برگ است سامانم
نخواهم ملک اسکندر نه جاه و حشمت دارا

غم هجران مرا کشت و قیامت بر سرم آورد
بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه برپا را

شب انکو آمد اندر چشم من در حال مخموری
بچشم آسمان دیدیم چون عقد ثریا را

بگوشم کی کند جا وعظ و پند واعظ و ناصح
که در مستان نباشد قدر و عزت مر دانا را

نیاز اندر طریق خاکساری خویش روان میباش
شود دلدارت آخر نرم گو سخت چون خارا

بس جامهٔ خون گشته شمشیر جفا را
پیراهن سرخ است لباس شهدا را

یک ناخنهٔ دیدهٔ چرخ است مه نو
نظاره کنی ابروی خمدار شما را

اندر بغل آورده‌ام اینک دل بریان
تا با سگ کویت کنم پیشکش دارا

گیسوست بروی تو و یا شب بمه روز
یا اسود رنگیست بهم ترک خطا را

مست می ناب تو بهوش آمدنی نیست
لا یقظر من کاسک من کان سکارا

چون شمع سراپا بسر گریه و آهم
من تارک قد صرت دخانا و بخارا

روزی بتماشای رخش جوش زد دمن
اجریت من العین عیونا و بحارا

هر قطرهٔ اشکی که فرو ریختم از چشم
قد کان من القلب مدابا و دمارا

چون دید بیر شکم شفقے گفت بیاران
هان دور کنید اینکس بر یکرو و غارا

زین پیش کسے اشک بدین رنگ ندیدست
وز دیده مگر از کف من رنگ حنارا

یارب چکنم چارهٔ خود هیچ ندارم
این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمے به نیاز اے شہ بیداد و ستمگر
تا کے ندہی داد بفریاد گدارا

ایدل بگیر دامن سلطان اولیا
یعنی حسین ابن علی جان اولیا

ذوقے دگر بجام شہادت ازو رسید
شوقے دگر بمستی عرفان اولیا

چون صاحب مقام نبی و علی است او
ہم فخر انبیا شده ہم شان اولیا

آئینه جمال الهی است صورتش
زان رو شدست قبلهٔ ایمان اولیا

تا کرد صرف حق سر و سامان ہستیش
گوئے سبق ربوده ز میدان اولیا

روئے نکوش مطلع صبح سعادتست
سیمای اوست شمع شبستان اولیا

دارد نیاز حشر خود امید با حسین
با اولیاست حشر محبان اولیا

عشقت آتشیست کز نام و نشانم باقیست
گرچه فانی شده ام فکر و بیانم باقیست

گوهر ہستی من گرچه حباب آسا ہست
ذات حق کان من و بحر روانم باقیست

محفل ساغر و صهبای مطرب آخر گشت
مستی و وجد دل رقص کنانم باقیست

شمع لیکن قدم بهر دل طور رسم تا بسید
سوختم خاک شدم سوزش جانم باقیست

گر نماندیم درین دیر چه باکست نیاز
کز ازل تا ابد جان جهانم باقیست

رفتم اندر ته خاک آتش و تابانم باقیست — عشق جانم همه بود آفت جانم باقیست
سر و سامان وجودم شرر عشق بسوخت — زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست
کاروانم همه بگذشت ز میدان شهود — همچو نقش کف پا نام و نشانم باقیست
هستیم جمله خیالست بتمثال سراب — بالیقین من نیم و وهم و گمانم باقیست

طمع فاتحه از خلق نداریم نیاز
عشقم اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

خیال دوست در دل آنچنانست — که عالم جمله از چشمم نهانست
اگر خواهم که بینم خویشتن را — همین بینم که جانانم عیانست
ببین در صورتم با چشم تحقیق — حقیقت را مجازم نردبانست
وجود الکل عندی فی خیال — نمود ماسوا وهم و گمانست
بلای هستی است این عالم آشوب — عدم شهریست کو دار الامانست
اگر دانی که هر شی هست لاشی — بدانکه هر مکان هم لامکانست
ولا سر حقیقت کس نداند — مگر صاحبدلی کو رمزدانست

نیاز این گفتگو از من مپندار
که نی گفتار نای راز بانست

یار ما را هر زمان نام و نشانی دیگر است　　کل او هم صورتش در شکل و شانی دیگر است

در طلسم خلق به گنج رخش گیسوی او　　هر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگر است

راه او از طالب دنیا و دین کی سر شود　　طی راه عشق کار کاروانی دیگر است

من نه تنها جانفشانی پیش جانان کرده‌ام　　بر سر هر تار مویش جانفشانی دیگر است

از اسیران هوای حور جنت نیستم　　بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگر است

فارغ از سود و زیان دین و دنیا گشته‌ام　　عاشق غمدیده را سود و زیانی دیگر است

دیده بر دیدار جانانست ما را دمبدم　　سینه‌ام مجروح هر دم از سنانی دیگر است

بندهٔ عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ　　آرزوهای چنین کار کسانی دیگر است

مرغ جانم کی فرود آید به بستان ارم　　مرغزار مرغ جانم بوستانی دیگر است

من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده‌ام　　خارج از هر دو جهان ما را جهانی دیگر است

جسم و جان کاملان بود نشان ناقصان　　عاشقان و عارفان را جسم و جانی دیگر است

فیضیاب از بارگاه شیخ عبدالقادرم　　زین جهت ما را براه فقر شانی دیگر است

سر عشقش در بیان کس نیاید ای نیاز
این چنین اسرار را شرح و بیانی دیگر است

دمی که صانع تقدیر طینتم بسرشت　　سرشت خاک مرا با شراب صافی سرشت

بلوح طالع هر کس نوشت کرداری　　بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت

درون سینهٔ من ره بسوی خود آراست　　نه راه کعبه روم نه کلیسیا نه کنشت

بنور آتش مهرش دلم فروزان شد — برنگ لعل برآید بسوختن انگشت

ز رنج و راحت هستی گذشته در جائے — رسیده ام که در آنجا نه دوزخ است و بهشت

نیاز را بمقامے که حق عطا فرمود

برابر است دُرِ بے بها بریزهٔ خشت

مبارک باد تا یدل گشت بنیا دیدهٔ کورت — نمایان شد بهر سو صورت یار نکو صورت

عجب کیفیتے دارد نگاه یار مخمورت — که در مستی و مدهوشی در آمد جان مخمورت

قیامت غلغل و غوغاست در جوش و خروش شوق — که یکسر گوش عالم پر شد از ہائے و ہوی و شورت

برآید هر چه از دل بر زبان هان فاش کو ای دل — که هشیاران برائے بیهشی دارند معذورت

چو رفتی از میان بس خود خدا گشتی انا الحق زن — که شد پیوند جان جان و دل حالات منصورت

جواب بار نی لن ترانی نشنوی هرگز — بعشق آتشین روئے شده، منور آن تن طورت

نیاید در نگاه تو بجز آن حسن بیرنگی — بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظورت

چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع جانب — مبدل شد بروز روشنی شبهائے دیجورت

شرابی خوردی از جام لب یار شکر خائے — سلامت یافت از تلخی هجران جان رنجورت

نباشد گر عبادت خالصاً لله اے زاهد — بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و حورت

چه تاب آرد حدوث تیره بر روئے نیازت دل

فروغے از قدم پیداست اندر مشعل نورت

رقصم از نغمهٔ ترانهٔ اوست — مستیم از مۓ مغانهٔ اوست

شعله زن در متاع جان و دلم
آتش حسن صد زبانهٔ اوست

مدت هستیش چه می‌پرسی
کز ازل تا ابد زمانهٔ اوست

آنکه در دو جهان نمی‌گنجد
در دل دردمند خانهٔ اوست

شاخ و برگ و شگوفه و گل خلق
جمله روییدگی دانهٔ اوست

جز خدا نیست دیگری موجود
من و تو حیله بهانهٔ اوست

باطن و ظاهر اول و آخر
قبلهٔ جانم آستانهٔ اوست

خلق عالم ز ماه تا ماهی
موجهٔ بحر بیکرانهٔ اوست

صدف چشم دل که تابانست
اثر گوهر یگانهٔ اوست

روز و شب رشتهٔ امید نیاز
بستهٔ همت شهانهٔ اوست

حسن روی هر پریرو عکس حسن روی اوست
رنگ و بوی گلشن خوبی ز رنگ و بوی اوست

هر دل اندر هر بدن در فکر جست و جوی اوست
هر زبان در هر دهن در فکر گفت و گوی اوست

منزل هر مشرب و مذهب سر کوی اوست
انتهای راه هفتاد و دو ملت سوی اوست

در حریم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت
قبلهٔ جان جهان طاق خم ابروی اوست

بر لب هر جویباری در گلستان جو بجو
رونق افزای چمن سرو قد دلجوی اوست

فتنه و آشوب جان و شورش عشاق دل
غلغل و شور دو عالم جمله های و هوی اوست

بر نیاز ای دوستان از بی‌نیازی شکوه نیست

زانکه در خویشتن سراپا راه و رسم خوی اوست

جان عالم در کمند حلقهٔ گیسوی اوست
عالم جان پای بند پیچ و تاب موی اوست

شاهد اهل نظر حسن و جمال روی اوست
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

آنکه صیاد غزالان دل و جان بوده است
ناوک انداز نگاه دیدهٔ جادوی اوست

رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب
عشوه و ناز و ادا و غمزهٔ جادوی اوست

کی خوش آید در مشام بوی گل بستان دهر
سالها شد کین دماغم پر ز شمام عنبر بوی اوست

بر دلم آید دوستان از کفر زلفش شکوه نیست
زانکه او زنار دار طرهٔ هندوی اوست

عشقبازان حقیقت بی سر اند ای نیاز
چون سر اینها ز چوگانش بسان گوی اوست

ذات حق خورشید و این اعیان ما ذرات اوست
تابش ذرات ما از عکس اشراقات اوست

از رخ هر ذره تابان نور خورشید وی است
صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست

ذات خورشید است فی الواقع بهر ذره محیط
در صفات ذات این پیدا و پنهان ذات اوست

در سحاب نیستی تابانست برق هستیش
ظلمت آباد عدم روشن ز ایماهات اوست

امتداد و نقطه اش نقش جهان ز افق نیست
دفتر آفاق و انفس نسخهٔ آیات اوست

هم وجوب هم قدم هم وصف امکان حدوث
در نگاه دیدهٔ بینا همه حالات اوست

ملک هجویری چو معمور از دست ای نیاز
در مکان و لامکان تعمیر عمرانات اوست

دل دستگیر حلقهٔ زلف دوتای اوست — جان پای بند قید کمند هوای اوست
حیرانیم ز حسن رخ دلربای اوست — دیوانگی عقل سرم از بلای اوست
غارتگر قرار دل و رهزن شکیب — شوخي و ناز و غمزهٔ و طرز ادای اوست
شور و فغان و نالهٔ و سوز و گداز و آه — درد و تپش بجان و دلم از برای اوست
از نسخهٔ طبیب نباشد شفا یمن — دردم هر آنکه داد علاج جسم لقای اوست
در رشتهٔ مراد من افتاد صد گره — چشم نگه بناخن مشکل گشای اوست
نا آشنای عالم و بیگانهٔ جهانست — اندر جهان کسیکه دلش آشنای اوست
سازد و بزیر سایهٔ خود شاه دو جهان — آنکس که زیر سایهٔ بال همای اوست

چون بر نیاز جرم وفای تو ثابت است
جور و جفا هر آنچه برو شد سزای اوست

حسن جهان ز حسن رخ دلربای اوست — آب روان گلشنش از جویهای اوست
گه شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل — بالجمله اینهمه همه نشو و نمای اوست
هر چند ذره ذره ز مهر است کامیاب — تا هم بگردش از پی مهر و هوای اوست
مَن لم یسعه وسعة ارض ولا سماءٍ — بیت المقدس دل بی شرک جای اوست
ایمان عالم از رخ نوراني وی است — کفر جهان ز طرهٔ زلف دوتای اوست
باشد ز رفع قید تعین همون خدا — آنکس که در احاطهٔ قیدش هوای اوست

چشم دل نیاز که تابانست چون صدف

ازآب روشنی گوہر بے بہا اوست

کسیکه سر نہانست در علن ہمه اوست / عروس خلوت و ہم شمع انجمن ہمه اوست
بمصحف رخ خوبان ہمین نمود رقم / که خط و خال رخ و زلف پر شکن ہمه اوست
زسر عشق چو واقف شوی یقین دانی / که قیس و لیلی و شیرین و کوہکن ہمه اوست
نظر بعیب مکن در طیور زاغ وجود / که طوطیان چمن زاغ و ہم زغن ہمه اوست
ہمین صدای بگوشم رساند باد صبا / که لاله و گل و نسرین و نسترن ہمه اوست
شنیده ام بصنم خانه از زبان صنم / صنم پرست و صنم ہم صنم شکن ہمه اوست
زساز مطرب پرسوز این رسیده بگوش / که چوب و تار صدای تنن تنن ہمه اوست
شنید من ہمه صدقست و دید من ہمه حق / که گوش من ہمه اوست و چشم من ہمه اوست
چنان زخویش برون رفتم و درون گشتم / که دیده دیده و جانم بجان و تن ہمه اوست
اگر تو دفتر اسلام کفر پاره کنی / یقین شود بتو کین شیخ و برہمن ہمه اوست
اگر ز قید تعین برون شوی چو نیاز / نظر کنی که درین زیر پیرہن ہمه اوست

نیاز نیست که میگوید این کلام این دم
قسم بحق که درین وقت در سخن ہمه اوست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت / کز دیدن او یک اثرت آمد و رفت
دانم که خیالت بد ازان شعلهٔ حسن / چون برق درخشان بسرت آمد و رفت
ای دل ز سرت رفت سر حسن مجاز / صد شکر که این درد سرت آمد و رفت

ای جان جهان جان من زار و نزار — بر لب شد و کهبر نظرت آمد و رفت
این مرده تنم بهر قدمبوسی تو — گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت
صد حیف ندید است گهی روی مراد — مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت
از آمدنت در بر ما نیست یقین — صد بار بگوشم خبرت آمد و رفت

ای باد صبا عرض کنش حال نیاز
باشد بجنابش اگرت آمد و رفت

ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت — منظور تو اندر نظرت آمد و رفت
از گرد رهش سرمه نکردی در چشم — حیف است چه کحل البصرت آمد و رفت
چون ابر سیاهست تنت بر تو حجاب — آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت
ای فکر نه نازک و باریک خیال — ورنه لبرت موکمرت آمد و رفت
ای دل نکرت نیست شناسائی یار — کاندر بر تو سیمبرت آمد و رفت
ای سر بچه دردی و چه شوری و چه نام — کآرام ده دردسرت آمد و رفت

دانم که نشانم نکشد سوی تو یار
در کوچهٔ من ماند اگرت آمد و رفت

از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت — وز جفای تو چها بر سر ما آمد و رفت
بر لبم شور و فغان و بدلم شورش عشق — ناله و آه بهجر تو چها آمد و رفت
بالیقین کردستم پیشه ترا بهر رقیب — ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت

جز وفای تو دلم هیچ نکردست گناه / کین جفا بر سر او از تو سزا آمد و رفت

لنگ شد پای خیالم که شما راه نیافت / سالها داشته در کوی شما آمد و رفت

عرض کن قصهٔ حال دل مفتون نیاز / پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت

دلا ربودن گوی خدائی آسان نیست / بدون ترک سر این گو ربائی آسان نیست

بکوی یار زیار رفتن نیابی راه / اگر ز سر نکنی پارسائی آسان نیست

جدا از من و تو شو که در نبندد دوئی / که حق رسیدن ما و شمائی آسان نیست

نخست ترک هوا گیر ورنه ای دل خام / قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست

بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدای / که تا را آینه چهره نمائی آسان نیست

وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق / که از جنابت حدث صفائی آسان نیست

تهی ز خویش چو نی شو ز پای تا سر خود / وگرنه بوس لب لعل نائی آسان نیست

برون برآر تو خود را ز درمیان شمار / بهیچ نوع دگر خودنمائی آسان نیست

هزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس / ز کید و مکر و فسونش رهائی آسان نیست

بخاک هستی اول بیا و پست بشو / که سربلندی و رفع لوای آسان نیست

صفات سمع و بصر علم راز یار بگیر / وگرنه ای دل نادان سمائی آسان نیست

بکش نیاز کنون بار هستی خود را / بجز این وسیله بگنجت رسائی آسان نیست

انکه بود درگهش نیاز منست | شهسوار سمند ناز منست
از ازل تا ابد حسن قدیم | دیده واکرده عشقباز منست
انکه غارت نمود کشور دل | چشم خونخوار نیزه باز منست
زینهٔ معنی است صورت من | خود حقیقت نما مجاز منست
گر انا الحق زنم بعید مدان | در حقم گفت حق که راز منست
زاهدا کن وضو بخون جگر | در سرت گر سر نماز منست
درمیان جهان کهنه و نو | جان محمود در ایاز منست
از صفات منست فقر و غنا | سوی خود باز چشم آز منست
همچو نی شو تهی زسر تا پا | گر خیالت به سینه نواز منست
آسمان و بلند و پست زمین | از نشیب من و فراز منست
شمع روشن شده بنور دلم | سوز پروانه از گداز منست

حسن خود عاشق است و خود معشوق
بردر ناز خود نیاز منست

دیده بازیست نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت | گرم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت
جلوه کردند بتان در حرم کعبهٔ دل | چشم جادو نگهان مصحف ایمانم سوخت
شرر آتش دل بود نه اشک رنگین | کاستین من و هم گوشهٔ دامانم سوخت
وائے ناکامی من از لب لعلت تا کی | حسرت ترلبی از چشمهٔ حیوانم سوخت

آه دود من جانسوز برویت نرسید | آتش عشق چرا همچو سپندانم سوخت
غم بیتابی دل بود هنوزم در پیش | لذت جلوه نازت سر و سامانم سوخت
شدت محرقه عشق تو هیچم نگذاشت | هم سر دردم و هم خواهش درمانم سوخت
استخوان سوزی مارا سببی پیدا نیست | تاب بی شیر دل انجمله نیستانم سوخت
خواستم گرمی حسن تو بجبر آرم | همه تن شعله نمط خامه حسانم سوخت

گر مجوشی مجوشی مکن ای شاه نیاز
سر بزانو شدنت جان غزلخوانم سوخت

مهر رویت نه همین دیده حیرانم سوخت | گرمی شعله حسن تو دل و جانم سوخت
شمع سان بر سر بزمت همه عمرم میسوز | لیک یک لحظه بهجران تو نتوانم سوخت
نیست انصاف که بزم تو برافروزد شمع | مهر پرور بحضوریت بآزان دانم سوخت
دل مجموع من از غنچه لب بند تو سوخت | هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت
شکر پروانه نمط سوزی و سازی دارم | ناله دل و شور سحرگاهیه مرغانم سوخت
لاله زار جگرم رشک بهار ارم است | نو بهار عجبی صحن گلستانم سوخت
دفتر دعوی تقدیس ملایک یکسر | شعله آتش عشق دل انسانم سوخت
گذر قافله تا یک نفس آسوده نداشت | غم آوارگی گرد بیابانم سوخت
فلک افلاک بسیلاب سرشکم در چرخ | بود تا چشم بسیل یم طوفانم سوخت
بلبل در قفس روز بگلشن بیبار | در چمن نغمه مرغان خوش الحانم سوخت

کاروانم همه بگذشت من و تنهایی — غم واماندگی از قافله یارانم سوخت

داغ برق است قرار دل بیتاب نیاز
جان بازان گهر چشم در افشانم سوخت

کافر عشق ز رسم و ره ایمان برگشت — محو نظارهٔ جانان ز دل و جان برگشت

لیک از چشم سیه مست کسی سرمستم — دلم از ذوق می ساغر دوران برگشت

میتوان از دو جهان از دل و جان برگشتن — مگر از عهد وفای تو که نتوان برگشت

دوش از جلوهٔ ناز تو به صحن گلشن — بلبل از نالهٔ درد گل خندان برگشت

نظر اهل نظر شیخ کشف و شهود — سوی ما نیم از صحبت دیریان برگشت

قید مذهب سبب سلب تحیر دارد — دل ما قید ز هر گبر و مسلمان برگشت

هر که سودای محبت بسر زلف تو کرد — نقد جمعیت دل داد و پریشان برگشت

نگه لطف تو گر سوی نیاز آید نیست
روزی از رنج و غم و غصه توان جان برگشت

آنچه با باده کشان ساغر صهبا میکرد — دوش چشم تو به مخمور دل ما میکرد

آن نگهت که قضا و قدر انشا میکرد — کاش با جاشنیهٔ مهر محشا میکرد

جوش عشقت به سرم مستی صهبا میداد — دل به صد ابرام جلوهٔ مینا میکرد

دیده میساخت سر جا بی خیال تو الست — دل ناز دیده مقامش بسویدا میکرد

چشم نرگس به چمن راه کسی میدید خدا — گوش گل آمدن باد کرا اصغا میکرد

سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل
نظر لطف سوی بلبل شیدا میکرد

صانع جزو و کل این جوهر فرد ثبت
کاش میساخت دو بخش و سنجش وا میکرد

دست بیداد تو بشکست جهانرا که سر
بازیامالی هر گشته کف پا میکرد

چرخ با اینهمه بیمهری و بیدادگری
بر سر کشتهٔ جور تو چه بیجا میکرد

شد بقربان کسی جان و دل و ایمانم
که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش باز ایاز
یوسف مصر کند آنچه زلیخا میکرد

دل ما آنچه ز اغیار تمنا میکرد
شب در آئینهٔ خود صاف تماشا میکرد

بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت
هر که بیجست ترا واسطه چه بیجا میکرد

شیشه بود دلم با که طلسم حیرت
آینه تمثال پری جلوه گر پیدا میکرد

عین دریاست حبابم به نگاه تحقیق
ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد

کمی قسمم و افزونی جاهش با هم
هر یکی حکمت تکبیر ثنا میکرد

ما اصل غیرت من بود پریشانی دل
ناخن شانهٔ زلفت چو گره وا میکرد

در حرم الله بود بیراز خوشنا بی
محتسب بی سبب این شور و شغب غوغا میکرد

دل من همچو سپندان بسر آتش عشق
در حضور نظرش لب بدعا وا میکرد

لب میگون تو بیاخت مرا الست
ساغر چشم تو سرمستی صهبا میکرد

قوت شاه نجف بین بیک نیم نگاه
میکند آنچه بصد فکر مسیحا میکرد

اے نیاز اینہمہ اعجاز کسی میگویم
کہ حقش بادیہ منزل و طاہا میکرد

اے کاشکے زلفی بجرم رہا کنند — در شب وصال بدردم دوا کنند
از بندہ پروری و نوازش بعید نیست — شاہان اگر نگاہ بسوئے گدا کنند
آنانکہ زیر سایۂ ہجرت مقام شناخت — در دل چرا تخیل بال ہما کنند
شوریدگان حسن جمال و جلال یار — تسکین دل بہ ملک دو عالم کجا کنند
دیوانگان بادیہ پیمائے عشق او — ہفت آسمان بچشم زدن زیر پا کنند
آن چشم التفات کہ بر حال دیگران گشت — آیا بود کہ عشر عشیرش بما کنند
بر کشتگان چشم و اسیران دام زلف — شوریدہ بر استاد نگاہے چہا کنند
ما را برو برود دگرانرا بیا بیا — بر ما جفا و جور بر اینہا وفا کنند
در رشتۂ مراد من افتاد صد گرہ — با ناخن خرد مگر این عقدہ وا کنند

جانان بسوئے اہل نیازت گذار کن
تا جان و دل نثار و فدائی شما کنند

بسنت آمد و گلدستہ بہار آورد — نشاط و خورمی آمادہ در کنار آورد
ترانہائے طرب نغمہائے جان افزا — رباب و عود و دف و چنگ را بکار آورد
فزود مستی و جوش و خروش مستانرا — ہوائے نشہ بہ شیخان ہوشیار آورد
جفا کشان خزان را خوشی مبارکباد — بہار آمد و گلہا بشاخسار آورد

شگفت غنچهٔ دل از هوای فصل بهار — مثال خاطر تلخ لب شکربار آورد
رسید باد صبا سوی بلبل مضطر — قدوم موسم گل گفت و قرار آورد

حضور خسرو هندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

وای بر غلطیده در خون که قاتل بگذرد — او چنان مانند بتان وین همچو غافل بگذرد
شسته ام دستان خود از زندگی و بیدلی — کار بر جان می فتد چون نوبت از دل بگذرد
خیزدم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کیست — محرم دردی که آن بر جان بسمل بگذرد
نوبتم در ناتوانی تا باین حد سر کشید — آه را هم زور بازوئی که از دل بگذرد
همچو طوفانست پیدا از سرشک اشک من — می نه بینم کشتیم بر روی ساحل بگذرد
عاشقان را غم عجب مونس بدست افتاده است — غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد
داشتم دل یادگار یار انهم یار برد — کیست یار جان من یارب اگر دل بگذرد
در غم جانان بیا با ما نشین ای عندلیب — کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد

اهل دل گویند ما را آفرین باد ای نیاز
این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد

گر شبی آن ماه تابانی به محفل بگذرد — حیرتی بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد
انکه او دل دارد آزرد حالت بیدل مپرس — درد بیدل را کسی داند که در دل بگذرد
عاشقانرا سوی جانان عشق رهبر کامل است — عاشق ار صادق بود منزل به منزل بگذرد

از وجود چشم تماشای جمال یار نیست / نیست امکان آنکه در دل وهم باطل بگذرد

فکر بیهودی عبث در خاطرت داری نیاز
کی تواند پیشه شدن زنگی گر از دل بگذرد

صورتم پست است لیکن معنی دارم بلند / باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید بند
راه حق سر کردن آسان نیست جز فقیر پیر / اندرین ره یابد ابدال همت مشکل پسند
نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود / چشم دل بکشا و بنگر بی حجاب اندیشه او
باطن و ظاهر خود اوست اول و آخر خود اوست / برتر از چند است چون هم جلوه گر در چون و چند
هم خود او شیخ و برهمن هم خود او دیر و حرم / هم خود او خلد است و رضوان هم خود او دیگر گزند
هم خود او مست و میخانه هم ساقی خود اوست / هم خود او ملا و واعظ گرم جوشش وعظ و پند
هم خود او معشوق و عاشق هم خود او عشق است و شوق / هم خود او معبود و عابد در نگاه هوشمند
هم خود او اندر تماشای جمال خود بدید / هم خود اندر آتش عشقش سوزان چون سپند
هم خود او مستغرق دریای بیرنگی خویش / هم خود آمد از سر انکار بر خود ریشخند
هم ز خود محجوب گشت و خود ز خود پنهان شده / خود نقاب خود شد و بر روی خود خود بر افکند
خویش را حق دان و تو این تا شوی حق عاشقت / طالب حق را نشان از آدم زاده حق پسند

آنکه در تحقیق بشنو از سنایی این نشان
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

دارم العشق ز تو منت و احسان چند / مشکل چند مرا کرده آسانی پسند

هر که دلبند تو شد گشت ز هر بند آزاد
خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند

گدای در تست شاهی عالم چه عجب
تاج بخشان جهانند گدایانی چند

چشم دُر ریز مدام بکجا ابر سحاب
آنهمه کان دُر این قطره بارانی چند

فیض دریا و سیه دیده دُر بار منست
جیب قلزم شده پر گوهر غلطانی چند

اثر حضرت عشقیست که دارم در دل
لاله زاری بنگر رنگ گلستانی چند

تو غزلی شسته و رفته دگری گوی نیاز
که بخوانند و ستایند غزلخوانی چند

نیست تنها بغمت ناله و افغانی چند
دارم از سوز درون بهر تو طوفانی چند

می برآید شرری از بن هر موی تنم
تا فلک رفت سر شعله نیرانی چند

اشک رنگینم از آن جای بچشمم دارد
که نثار سر تست این دُر جانی چند

تا تو ای غیرت عنبر تو نباید در چشم
صف مژگان مرا حاجب دربانی چند

غمزه و طرز و ادا عشوه و ناز و شوخی
دلبری را چه فرا کرده سامانی چند

نیست نرگس بخرامم که ز رویت چشمت
خاکم آورده برون دیده حیرانی چند

غزلی تازه دگر گوی نیاز از نشاط
که بشنوند و پسندند سخندانی چند

نیست در کوی تو تنها سر سودائی چند
در شهر یابت همه جا مردم انسانی چند

استخوانم شده از سوز درونت سرمه
شعله زد آتش عشقت گریبانی چند

اثر الفت زلف است پریشانی دل / چون پریشان نشود یار پریشانی چند
نیست آئینه بروئیت تحیر تنها / صف زده هر طرفت دیده حیرانی چند
فیض محبوب الٰهیست که در خطهٔ هند / خسروان دو جهانند گدایانی چند

نه زبانست که جانم به نیازش نرود
سید در تن من هر بن مویش جانی چند

امیر المؤمنین صدیق اکبر / امام المسلمین صدیق اکبر
رئیس العاشقین صدیق اکبر / انیس العارفین صدیق اکبر
رفیق مصطفیٰ در غار تاریک / نبوده غیر این صدیق اکبر
نثار ما حضر بر مصطفیٰ کرد / برای کار دین صدیق اکبر
مبین اندر کمالات نبوت / زامت بهترین صدیق اکبر
نبی را داد حق تسکین به معراج / باواز همین صدیق اکبر
امام از که و مه از صحابه / گشادی دل حزین صدیق اکبر
باجماع صحابه شد مقرر / نبی را جانشین صدیق اکبر

نیاز از مهر آن مداحش شد
که بوده است انچنین صدیق اکبر

ستمگرا ز لطف چشم گذرد دریغ مدار / بناز کشتهٔ خود یک نظر دریغ مدار
نماند طاقت مطول لطفا دل الفت / مساع مختصر زان سحر دریغ مدار

گرفت آتش عشقم ز فرق تا بقدم
ز آب باشیت بچشم تر دریغ مدار

اگرچه لطف جوابم امید نیست ز یار
بلاغ نامه ام ای نامه بر دریغ مدار

اگرچه صید زبونم و لیکن الصیاد
گرفتنم پی صید دگر دریغ مدار

نبود بجز از خویشتن مرا خبرت
خبر ز حال من بخبر دریغ مدار

بظلمت شب زلفت بغیب افتادم
ز جلوهٔ رخم رشک قمر دریغ مدار

بهار در اینجا دلم رشک گلشن است
سر برخاسته با غم گهر دریغ مدار

هنوز قابل پیوند چاک جیبم نیست
ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار

شکیب تاب و توان هر دو لم رفته است
از این بیدل جانم سفر دریغ مدار

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر
ز صرف با حضرت تا بسر دریغ مدار

دارد دل دیوانه ام سودای لیلای دگر
مجنون طبع وحشیم گیرد صحرای دگر

هر لحظه بنمایدم طرز دگر حسن بتم
هر لحظه بینم جلوهٔ هر دم تماشای دگر

دل من ز سرتاپای خود صرف تماشایش شدم
هیچم نمانده تا زنم حرف تمنای دگر

نارفته راه یک قدم طی مراحل کرده ام
ناداده جای خود ز دست آسوده ام جای دگر

شکست و ریختن شکست حاصلم
دهر افتادن ز یاد دریافتم جای دگر

در حالت نزع نیاز ای یار جانبخشم بیا
بهتر نباشد زین علاج این دم مداوای دگر

میکند با من دلم هر لحظه اظهاری دگر
از درونم میزند سر هر دم اسراری دگر

بلبل دستان سرای جان ما در هر نوا
می‌دمد هر بار از شاخ از سیر گلزاری دگر

مینماید هر زمانم محرم اسرار غیب
یار من با طرز نو در رنگ گفتاری دگر

حسن دیگر میشود در هر نگاهم جلوه‌گر
میکند هر دم تماشای رخ یاری دگر

کی شوم قانع بمهر ماه رویان جهان
چونکه اینها قطره اند از بحر ذخاری دگر

رب ارنی میسراید موسی هر موی من
میدمد در هر سر تجلی جلوه دیداری دگر

چشم عالم بین چه تاب آرد بخورشید رخش
دیدن رویش بود مقدور ابصاری دگر

عشقبازان حقیقت راست از سر تا قدم
راه و رسم دیگر و اوضاع اطواری دگر

علم رسمی در کنار انداز و گیر از دل سبق
نکته عشقت کند حل بحث و تکراری دگر

مستم از صبح ازل در مستی و جوش و خروش
خورده ام من جام می از دست خماری دگر

ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیم
نیست جز ها هو و شورم تا ابد کاری دگر

هر چه از سحر و فسون اندر جهان می‌بینمش
جادوی چشمان فتان بتان می‌بینمش

نیست پروای دلم را غیر پروای بتان
فارغ از سود و زیان دو جهان می‌بینمش

خفته الماواست دل کوی بتان دانسته ام
زان جهت مستغنی از حور جنان می‌بینمش

از ازل شغل دلم عشق بتان می‌بوده است
زین سبب روز و شب اندر کار آن می‌بینمش

طالب جز خسرو و زیدون سایه همراه نیاز

زان که در راه حقیقت خوش روان می بینمش

انچه او صبحست از روی بتان می بینمش
وانچه او شامست از موی بتان می بینمش

هرچه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان
غمزهٔ چشمان جادوی بتان می بینمش

دل بامیدی که گاهی دست بر دامن زند
در ته خاک ره کوی بتان می بینمش

جان بقالب تنگ گشت و تا لبانم آمده
دل هنوز اندر پی جوی بتان می بینمش

آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان
روز و شب در شور و هاهوی بتان می بینمش

چون نباشد ابنما غم بید باغ از بوی گل
بر دماغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

نیت سجده بسوی کعبه چون آرم بدل
سر نهاده سوی ابروی بتان می بینمش

دیر را دانم حرم در پای بت سر آورم
زانکه وجه الله خود در روی بتان می بینمش

بت پرستی کی گذارم ناصحا منعم مکن
انچه میخواهیش حق سوی بتان می بینمش

زاهدا نام صنم گیر از ادب پیش نیاز
چونکه از قوم دعاگوی بتان می بینمش

آنکه بُد سرّ نهان نو عیان می بینمش
هم ز عالم برتر و هم عین آن می بینمش

در مقام ذات خود نام و نشان چیزی نداشت
باز در اسم و صفت نام و نشان می بینمش

رتبه اش عالیست از بودن درین کون و مکان
بوالعجب هستم که هم در هر مکان می بینمش

در تماشای جهان چون دل نهاد از خلوتش
گرد گرد این و آن خود این و آن می بینمش

گاه صاحب هوش و عاقل واعظ عالم شود
گاه مست اندر سر پیر مغان می بینمش

گاه با ناز و ادایش شوخ و شنگ و دلربا
در لباس گلرخان خوش نوجوان می‌بینمش

گاه بسمل نیم جان مجروح شمشیر بان
شکل زار عاشقان بس ناتوان می‌بینمش

گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگ هزار
لیکن من او را چو یک دانم همان می‌بینمش

دل که بود اندر تنم پر از نیاز درد و غم
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می‌بینمش

مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش
الفراق ای ننگ و ناموس الوداع ای عقل و هوش

یا رب این چشمیست یا جادوست گر کیفیتش
همچو دریای محیط این قطره ام آمد به جوش

شد تنم همرنگ با جانان جان با تن همرنگ شد
می‌رسد هر جا که خواهد جان به تن خانه بدوش

گفتمش ای جان من هم جان و هم تن خود توئی
گفت فی الواقع و لیکن در سر این اسرار گوش

نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم
می برآید از درونم نعره و شور و خروش

دی بدیدم من شکستم دین و سبحه خوان مسجد نشین
هستم اکنون بت پرست و کافر و زنار پوش

زهد و تقوی را فگندم زیر پای آن صنم
مذهبم عشق است و رندی مشربم نوش و خروش

زاهدا بشنو خدا را آنچه می‌گویم ترا
زاهدا صحبت بگذار و جام عشق از من بنوش

خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین
کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش

بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز
گشته ام از بهر یکدو جام می طاعت فروش

عالمی پر شور و شر است از غلغل و شورت نیاز
یکدمی ای یار من از ناله و هویش کن خموش

پرتو مهر قدیمست این مه تابان عشق
جلوه نور کلیم است آتش سوزان عشق

دود آه سرکشی از سینه سوزان من
در بسم الله باشد بر سر دیوان عشق

عاشقان در بینوایی خسرویها میکنند
شاهی کونین دارد بی سر و سامان عشق

شمع و پروانه بهم دارند ربط عاشقی
نیک سنجیدیم سوز هر دو در میزان عشق

در حریم وصل جانان در نهادم چون قدم
هستیم را کرد بیرون از در دربان عشق

صبر دل هوش سرم چون طاقت مهمان نداشت
خود برفت و خانه را بگذاشت با مهمان عشق

دارد آزادی ز تقییدات دوئی بیگمان
هر که دارد پا در زنجیر در زندان عشق

کافر عشقم مپرس از دین من ای همنشین
عشق اسلام است و دین و ملک کفرستان عشق

فارغ از رسم و ره گبر و مسلمان ساخته
مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسان عشق

کشته شمشیر عشق از مرگ باشد در امان
زنده جاوید باشد مرده هجران عشق

لیس فی سوق الحقیقة من متاع غیر حق
لیس من دون الفنا شیء فی دکان عشق

لطف سیر عشقبازی از سر بی سر بپرس
کاندرین میدان سرش گوئیست و چوگان عشق

در نگاه موشگاف دیده اهل نظر
در پس هر پرده دارد جلوه جانان عشق

چشم ادراک خرد را چهره بنود هشیار از
از تماشای که بیند دیده حیران عشق

از بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق
سوخت خرمن هستیم از آتش سوزان عشق

بعد دهی سر کند در یک قدم برداشتن
طرفه طفره دارد این جولان بیکران عشق

جوشش دریای عشقست اینجهان وانجهان — گنبد گردون حبابی باشد از عمان عشق
یک نمود این کثرت وهمی بیک دو کردنم — بوالعجب بادم زکار خنجر تران عشق
گرچه یک آسان عشق آسان کند صد مشکلم — لیک مشکلتر ز صد مشکل بود آسان عشق
ابجوان مرگ باشد در فراق عاشقان — زنده جاوید هستند این کسان از جان عشق
زاهدا بین اگر بینائی دارد هوس — هان بکش در دیده کحل خاک اصفهان عشق
ملت و آئین عشق از جمله ملتها نکوست — زین جهت ره میروم بر جاده یاران عشق
چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم — در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق
نه بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی — از که جویم چاره این درد بیدرمان عشق

ای نیاز از گفتگوی این و آن بس کن خموش — محو شو اندر تماشای رخ جانان عشق

جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل — عرش سلطان وجوب این کرسی امکان دل
گنبد گردون عالم از حبابی بیش نیست — گو نمودار آمده از بحر بی پایان دل
دید چون میدان دل برهان سلم النقض یافت — تیغ عکس قیاست احجت برهان دل
چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفی — صد هزاران یوسف مصر است در کنعان دل
در جناب دل بصدق جان همیدارم نیاز — تا ابد باشد همین سان دست من و دامان دل

از میان این و آن خاموش بنشین ای نیاز — باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل

در راه حق اندیشی میپوییم و میرقصیم — دست از خودی و خویشی میشوییم و میرقصیم
گه گریم و گه خندم گه دست زنم گه پا — از مستی و بیهوش اندر یاهوییم و میرقصیم
جامی زنی باقی از دست خوش ساقی — با کثرت مشتاقی میجوییم و میرقصیم
از جامه جسمانی زان یوسف ثانی — بوی خوش روحانی میبوییم و میرقصیم
در شوق جمال او یکدل شده و یکرو — لا واحد الا هو میگوییم و میرقصیم
در راه شد و آمد مانند دم عید — با سبزه نمط بجید میروییم و میرقصیم

چون رفت منیا ز از خود در کون مکان بر شد
زد نعره که من بیخود خود اوییم و میرقصیم

دمی نظاره روی تو ای یار آرزو دارم — برون آ از سراپرده که لیبا آرزو دارم
خیال زلف و رویت رسته ام از کفر و دین شکسته — نه من تسبیح میخواهم نه زنار آرزو دارم
نگردیده ام گرد تو از خواب آسایش — ز من سرگشتگی چون خط پرگار آرزو دارم
بسی از نگاهت میشود مشکلم آسان — بانصاف از نظر سازی چه دشوار آرزو دارم
حضور خویش یادم گیر و آنگه مهر کن یا قهر — بهر گونه مدار یار تو یکبار آرزو دارم
دلم دانا دهری میرزای کوه تمکینی است — باین جنس گرانمایه خریدار آرزو دارم

منیا زاین شیوه را بدتر ز مرگ خویش میدانم
که درد یار را درمان ز اغیار آرزو دارم

نه انکارم ز اغیار است نه یار آرزو دارم — خداوندا دل بی شغل و بیکار آرزو دارم

چو بر مرگ نشستم یافتم جایی و مقام خود
دلا گردش چرا بر شکل پرگار آرزو دارم

شب بخت سیه را صبح از مهر تو میخواهم
کشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم

ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخشد
شوم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم

مقام لخت دل میخواهم از چشم سرشگان
که این منصور خود را بر سر دار آرزو دارم

نگاه اندکی مهری بفرما بر دل زارم
اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم

بدو در زندگی یک لحظه آسایش نمی بینم
ز فیض عام تو ایمرگ زنهار آرزو دارم

نیاز از رتبهٔ عقل و خرد هرگز نمیپرسد از من
که هردم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

ما جان خود به دلبر جانانه داده ایم
آتش ز روی شمع به پروانه داده ایم

در بوس پای پات نه وهم تلوث است
جانان بحق که بوسه بپاکانه داده ایم

از ناگره کشا ز دل مو بموی یار
سوگند زلف او بتو ای شانه داده ایم

حیران مباد دور تو ساقی برای چیست
در قیمت می تو دل آبانه داده ایم

تا چند خستگی و غریبی و بیکسی است
دست طلب بدست کریمانه داده ایم

زاهد طمع مدار ز ما پابوسی خویش
بوس نیاز بر لب پیمانه داده ایم

احرام بستم بحرم یکی سر نیاز
ایمان و دین به کافر بتخانه داده ایم

هوای سیر گل دیدن ندارم
چو بلبل ذوق نالیدن ندارم

ز داغستان دل باغ و بهارم — دگر پروای گلچیدن ندارم
ز بوی زلف بی آهوی جانان — دماغ مشک بوییدن ندارم
خدا را بر سر بالینم آیا — که من یارای جنبیدن ندارم
بروید نرگس از خاکم پس از مرگ — بجز و چشم حسرت دیدن ندارم
ز خود رفتم چو پرسیدی ز حالم — خبر از لطف پرسیدن ندارم
اگر در کاهشم قدرت فزونست — بجانت هیچ کاهیدن ندارم
شبی روزیت جز خواب بختم — که هم در خواب خوابیدن ندارم
مکن تکلیف دام و دانه صیاد — پر و بازوی پریدن ندارم
بهارم بی بهاری و خزانست — ز گلچین خوف گلچیدن ندارم

بسا از اندر سخن سنجی منم هیچ
ولیکن عیب دزدیدن ندارم

ز روی حسرت دیدن ندارم — ز باغ دل گلچیدن ندارم
خروشش ز جوش نالیدن ندارم — و ما بینی را خراشیدن ندارم
بهار سینه ام رشک چمنهاست — بداغستان چه پا دیدن ندارم
منم پروانه و هم شمع و هم سر — نگه و غیر کس دیدن ندارم
نگه اشاره دم بر اوج افلاک — ز جای خویشتن جنبیدن ندارم
دلی دارم برنگ غنچه لب بند — چو گل بیهوده خندیدن ندارم

من آن بی‌سرم که بیرنگیست تابم
برنگ ذره تابیدن ندارم

نگردد خود بسی گردم چو گردون
برون از خود خرامیدن ندارم

ز خورشیدم درخشان جمله ذرات
بجز حرف درخشیدن ندارم

محیط عالم و مرکز نشینم
نظر از دست لغزیدن ندارم

نیاز از من مپرس اینم دگر هیچ
دماغ بیش پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می نابم
که افگندست هشیاری بلا در پیچ و در تابم

ندارم آرزوی علم و فضل دو جهان در دل
همینم بس بود کز خود زمانی بیخودی یابم

مده تکلیف علم و رسم ای عالم عالم
پریشان حالیم رو مبتدا از درس الوانم

مطلق کرده‌ام من زوجه کونین را از ندم
که با مهرت قبول الاتفاق افتاد ایجابم

بسوزد این باده عالم چو اکسیر آتش عشقت
چه طرفه قایم النارم بیا بنگر بسیمابم

بوقت نوجوانی حال پیری شد بمن طاری
غم هجران جانانم بشیب انداخته شابم

چه گریانی و حیرانی به چشم من یارب
نمی‌آید خیال خواب شب هم در شب خوابم

چه طوفان خیز گشتست این روان از چشم خونابم
که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر من بیسکلی جانان
بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دایم

بیاران غمزه رو چو اندر تب و تابم
سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم

چشم تو ربود است ز من هوش و حواسم
بیتابم و بیطاقت و هم بیخور و خوابم

ای ساقی سرشار ببین سوی من زار
در آتش غم سوخته ام تحفه کبابم

گر حال دل خسته بپرسی ز سر لطف
ناید بزبان حرف بجز آه جوابم

زنهار بدو دستم بدهد زلف تو ما را
رو سوی تو کند راهبری سوی صوابم

ما را به کتاب دگر ای حبیب حواله
دل در بر خود دارم و آیت کتابم

بر عجز و نیازم نظر لطف و کرم کن
بیخود ز خودم ساز نوشان می نابم

رخ داده نگاه دیده آن یار بمخمورم
خرد گم کرده و دیوانه و مجنون و مسحورم

بگوشم چون در آمد از لب شیرین او آوازی
شدم مست الست و در بلا افغانم و شورم

اگر یابم بجای سر وگر سر جای پا افتد
ز بیهوشی و سرمستی خود معذور و مجبورم

بسوی کوی او پویم چه حال رونده و جویم
چه کارم آید ایجانان و نه از جنت و حورم

گدا و بینوایم ساز و برگم خوش نمی آید
کلاه بیسری بر سر به است از تاج فغفورم

دو نیم کرد تیغ ابروش در طرفة العینی
بحمد الله شهید اکبرم با حور و مغفورم

مقامم است خیالا نه جهان کس نمیداند
ف ... سر و شمس و قمر و همرنگ منصورم

بطون حق مبطن دان بجان نهان پنهانم
ظهورش آشکارا بین بر و در روی اعلانم

فروغ مشعل نور قدم کرد است تابانم
چه تاب آرد حدوث تیره با شمع فروزانم

مقدس طینتم عالی نژادم اینقدر دانم
که ننماید گل ولای فنا آلوده دامانم

ز بهر تشنگان آب بقای مردگان جانم
علاج علت و رحمت شفای دردمندانم

بود کحل البصر در دیدهٔ نظارهٔ دو عالم
غبار گرد پای خاک آدم خیر انسانم

برای عرض ذاتم جواهر خمسه را جوهر
که خود اصل الاصول استم و رکن جمله ارکانم

برون آید ز بحر ذات من صد گوهر و مرجان
ولی آدم دُر یکتاست زان دریای عمانم

خور و مه روز و شب حیران بشوق مهر گریانم
بگردم چرخ با صد جان الا گرد آن دو قربانم

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید
که بیرون از در کفر استم نه اندر قید ایمانم

نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم
جز این و آن بود جانم نه در اینم نه در آنم

نمود جان و تن در من نباشد جز خیال و ظن
نه جان میدارم و نه تن که من خود جان جانانم

نشان تازه میگردم عیان از کمن عجبم
نمی یابند اهل دم بهدوانم بیک شانم

نیاز و عجز و بیتابی اگر یابی درین درمن
نه بینی بر سر ناز و غنا اندر دگرانم

جهان پر غلغل و شورست از گفتار شیرینم
کجا یابی سخنگو چون لب لعل شکر دانم

بمیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی
نیابی یکسر مو راز سر گوی و چوگانم

ره راز و نیاز من نمی یابند گمراهان
نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

در آید بر سرم تا گشت الشمع شبستانم
زد آتش در پر و بال دل پروانه جانم

نهاد اندر نهادم آتش عشقش چنان آتش
که از سر تا قدم یکسر برنگ شعله سوزانم

جز از خویشتن یک لحظه یکساعت نمیدانم — چنان محو خیال و جلوهٔ جان بخش جانانم

مثال برق بر من برفتاد و از سرم بگذشت — تن و جان سوخت و رفت از برم ای وا جانانم

نه خوابم ماند نه راحت نه تابم ماند نه طاقت — نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند و نه ایمانم

جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا — بدل آزرده ماتمها عجب سامانیست سامانم

چه وحشت داد این سودا همین یارب بدین وسعت — جهان از عرش تا فرش آمده همرنگ زندانم

جنونم پرده در شد پنجهٔ زورش چه گویم من — که تا پایان دامن شد سر چاک گریبانم

نمی ترسم من ای واعظ ز هول آتش دوزخ — ز صد چندست اندر وی گرمی جانسوز هجرانم

گذار کاروان لخت دل از راه سر افتاد — بهر دم میچکد قطرات خون از چشم گریانم

نیاز از شور تو عالم شدست افسانهٔ عالم — نمودی فاش ای نادان بخلق اسرار پنهانم

مرید پیر مغانم دگر نمیدانم — خراب بادهٔ آنم دگر نمیدانم

همین که پیر مغانست پیر و مرشد من — بس است نام و نشانم دگر نمیدانم

بدل چه رمز مسئلهٔ عشق نائیم بدید — چو نی ز شور و فغانم دگر نمیدانم

شرار حسن رخ دوست آتشم زده است — حریق سوخته جانم دگر نمیدانم

قبول هدیه نما شاه حسن یا منما — فدایت ای دل و جانم دگر نمیدانم

درون آئینهٔ خویش تا خدا دیدم — بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم

نیاز از دهر چه گویم که خود گم یاران — جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم

خدا پرستی من تا خدایم برساند
فزون ز عصر و بیانم دگر نمی‌دانم

بیار محو شدم چون حباب در دریا
ز چشم خلق نهانم دگر نمی‌دانم

شنیده اگر از من صلای سبحانی
تو گفته‌ئی به زبانم دگر نمی‌دانم

کمال فقر شده ثبت از ظهور فخر الدین
فدای اوست دل و جانم دگر نمی‌دانم

ز بے نیازی خود دیده‌ام خبر نشناسد
که جان جان جهانم دگر نمی‌دانم

بعاشقی بخبر منم من نه منم نه من منم
عارف باخبر منم من نه منم نه من منم

سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم
دانش بخیه گر منم من نه منم نه من منم

امن منم خطر منم زهر منم شکر منم
نفع منم ضرر منم من نه منم نه من منم

شام منم سحر منم شمس منم قمر منم
در همه جلوه گر منم من نه منم نه من منم

اینهمه بحر و بر منم وینهمه خشک و تر منم
قطره منم گهر منم من نه منم نه من منم

شاهد دلربا منم مطرب خوشنوا منم
سمع منم بصر منم من نه منم نه من منم

حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم
حشمت و جاه و فر منم من نه منم نه من منم

طوطی صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم
روضه منم شجر منم من نه منم نه من منم

صوفی باصفا منم بخود و با خدا منم
اهل دل و نظر منم من نه منم نه من منم

آدم و شیث و نوح و هود غیر حقیقتم نبود
صاحب هر عصر منم من نه منم نه من منم

سوی جلوه بین منم قلهٔ فلسطین منم
نور منم بشر منم من نه منم نه من منم

عیسی مریمی منم احمد هاشمی منم
حیدر شیر نر منم من نه منم نه من منم

راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم
کرده قدم ز سر منم من نه منم نه من منم

من نه منم نه من منم من نه منم نه من منم
رفته ز خویشتن منم من نه منم نه من منم

تن بتن حق منم ستر مبین حق منم
سر منم عقل من منم من نه منم نه من منم

کعبه منم حرم منم دیر منم صنم منم
مومن و برهمن منم من نه منم نه من منم

عشق منم حبیب منم درد منم زبان منم
روح منم بدن منم من نه منم نه من منم

دوحه منم چمن منم لاله و نسترن منم
هم گل و هم سمن منم من نه منم نه من منم

بلبل داستان منم طوطی خوش زبان منم
گوش منم سخن منم من نه منم نه من منم

عجز و نیاز هم منم خوبی و ناز هم منم
حسن منم محن منم من نه منم نه من منم

چون یار ببزم آمده پوشیده نقابم
پس کس بود حاجب او غیر حجابم

هر نقش جهان از ورق دفتر علمم
من نسخه جامع همه طرفه کتابم

دریای محیط است وجودم بحقیقت
در صورت خود گرچه بتمثال سرابم

عالم شود از مست ز چشم من سرمست
یاران چه عجب هست که من کهنه شرابم

سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید
گو شکل گدایانه بقید گل و آبم

چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون
ذرات جهان جمله عیان گشته ز تابم

اے مردہ دلان عین حیات ابدیم — وے تشنہ لبان سوی من آیید کہ آبم

از کشف و کرامات بلاقید کہ اینها — افتادہ براہند بتعداد حبابم

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمدہ ام با تب و تابم

با همہ خوبرو ییم عاشق روی کیستم — بستہ زدام جسم و جان بستہ موی کیستم

در دلم این تپیدگی وز خودم این رمیدگی — ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کیستم

جلوہ گرم بہر جہت نعت منست ہر صفت — سجدہ کنان بجان و دل جانب سوی کیستم

مست ز بوی من جہان در پی نکہتم برد گان — والہ و مست در پی نکہت بوی کیستم

با همہ دلبری و ناز شیوہ گرفتہ ام نیاز
خاک نمط نہادہ پا در رہ و کوی کیستم

بیچون و بیچگونہ ام عنقای قاف قدم هستم — بی شبہ و بی نمونہ ام عنقای قاف قدم هستم

از حد توہم برتر و از کثرت مبرا — پاک از همہ شبیہم عنقای قاف قدم هستم

بیگانگیست ننگم ننگ است و عار ننگم — دانی کہ من چگونہ ام عنقای قاف قدم هستم

از خلق ما سوایم وز امر ما ورایم — برتر ز کاف و نونم عنقای قاف قدم هستم

بی نام و بی نشانم بیشرح و بی بیانم — از عقل بس برونم عنقای قاف قدم هستم

بر شیشہ تجلی هم نور ظلام و نورم — در پردہ کمونم عنقای قاف قدم هستم

صد بحر صد ورم از وهم خلق دورم — خود باطن البطونم عنقای قاف قدم هستم

ہر قبلہ ہست سر دیم ہر سجدہ ہست سویم
معبود عابد ونم عنقاے قاف قدم

سلطان بے نیازم گو صورت نیازم
نشناسیم کہ چونم عنقاے قاف قدسم

من آن نورم کہ اندر لامکان موجود بودستم
باشراق خودم خود شاہد مشہود بودستم

نہ از عالم بیانے بود نہ آدم نشانے داشت
کہ از نظارۂ حسن خودم خوشنود بودستم

بسیطم القدر شد منبسط از حب پیدائے
کہ با یک نقطگی صدہا خط ممدود بودستم

ہیولائے دو عالم مادہ ارواح واشباحم
حریر جسم و جانہا ہمچو تار و پود بودستم

زبہر رفع شرک و دفع وہمی ہستی غیرے
بشکل انبیا و اولیا موجود بودستم

لباس بو البشر پوشیدہ مسجود ملک گشتم
بتصویر محمد حامد و محمود بودستم

گہی ادریس گاہے شیث گاہے نوح گہہ یونس
گہے یوسف گہے یعقوب گاہے ہود بودستم

گہے صالح گہہ ابراہیم گہہ اسحق گہ یحیے
گہے موسی گہے عیسے گہے داؤد بودستم

برائے یکسان امروز نقد وقت شان گشتم
زبہر دیگران روز جزا موعود بودستم

بدریائے حقیقت بہر غواصان دریادل
بہر عہدی و عصری گوہر مقصود بودستم

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل ہستم
مگر با این تعین نسبت نابود بودستم

الطالبان الطالبان من باشما ہرجا ستم
ہم جلوہ گر در دیدہا ہم مضمر دلہا ستم

این دوری و مہجوریم از وہم و پندار شماست
در نسبت خود با شما دریا و موج آسا ستم

ثابت ترم من از همه بی آنکه اثباتم کنند
بی آنکه استثنا کنند از جمله استثناستم

برعکس سرم اینجهان در پرده میباشم عیان
چندانکه بی پرده شوم در پردهٔ اخفاستم

هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم
پنهان تر از پنهان و هم پیداتر از پیداستم

در جلوت فرق آمدم از خلوت جمع شئون
از انبساط نور خود بزم جهان آراستم

هر چند نبود غیر من در عالم کون و مکین
در ذات بخت خویشتن بر رتبهٔ علیاستم

با حسن خود در باختم من نرد عشق و عاشقی
هم لیلی و مجنون منم هم وامق و عذراستم

گه شیخم اندر خانقه گه رندم اندر میکده
گه سبحه و سجاده ام گاهی می و میناستم

هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم
هم عالم دنیا منم هم نشئهٔ عقباستم

گاهی نیاز ایمان من گه بی نیازی شان من
این هر دو می زیبد بمن هم بنده هم مولاستم

خواجهٔ خواجگان معین الدین
فخر کون و مکان معین الدین

سر حق را بیان معین الدین
بی نشان را نشان معین الدین

مظهر جلوه گاه نور قدم
آفتاب جهان معین الدین

مرشد و رهنمای اهل صفا
هادی انس و جان معین الدین

عاشقان را دلیل راه یقین
سد راه گمان معین الدین

خواجهٔ لامکان و قدس مقام
آسمان آستان معین الدین

قرب حق ای نیاز اگر خواهی

ساز ورد زبان معین الدین

تنها نه چاک زد بگریبانم اینچنین / دست جنون نمود بدامانم اینچنین

گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ / ابری که گرد رشک گلستانم اینچنین

تیری دگر ز دستهٔ مژگانش آرزوست / لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین

واکرد شانه زلف گره گیر آن نگار / کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین

نیسان شکسته قدر و گهر مبتذل شود / از کان دیده گهر افشانم اینچنین

ای رشک شمع تا بشبستانم آمدی / شد صرف سوختن بدن و جانم اینچنین

جمع دلست حاصلم از دوستی رقیب / روئی که دیده ام که پریشانم اینچنین

درد مرا علاج شراب وصال تست / بیدرد من لب ساز تو درمانم اینچنین

ظالم هلاک میشوم ایندم اگر شتاب / کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین

تا داغ شب چراغ دلم ماهتاب گشت / شد لیلة البرات بکاشانم اینچنین

دارم بطبع میل سخن سنجی ای ثنا / خواهم که یک دو شعر دگر خوانم اینچنین

محو نظارهٔ رخ جانانم اینچنین / آئینه دار دیدهٔ حیرانم اینچنین

میسوزی انچنان که نه دودی نه شعلهٔ / بس بس مسوز آتش پنهانم اینچنین

دولاب چرخ میشود آخر غریق آب / گریست سیل دیدهٔ گریانم اینچنین

یارب روان ز نشتر مژگان کیست این / فوارهٔ روان ز رگ جانم اینچنین

تا بسته‌ام خیال رخ و زلف آن نگار
حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین

گویا الستم که بود حصول تمام عمر
یک جذبهٔ تو ساخته نادانم اینچنین

لب خشک و تشنه کام و جگر تفته منور
حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین

بی گریه سوخت گشتم و با گریه آب رد
گه بی نم آنچنانم و گه با نم اینچنین

زین بیشتر تو من شدی الحال من توام
بود از برای شکر تو شایانم اینچنین

مضمون آه و ناله موزون بخاطر است
خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین

دود من ای نیاز بروی نمی‌رسد
در مجمر سپهر سپندانم اینچنین

خدا را ای صبا بگذر بسوی خاکسار من
ببر در کوچهٔ جانانه‌ام مشت غبار من

نقاب از رخ برانداز ای قیامت پرده دار من
قیامت ساز کی امروز بسپند انتظار من

که آمد در دیار من که شد تو در دیار من
چه شد ای بیقرار من که شد صبر و قرار من

ز جیب و دامنم دست جنون بگذاشت یکتار
بردای بخیه‌گر شفقی چه خواهی کرد کار من

نمیکردی ز اول فتح این صید زبونم را
اگر در شان فتراکت ننگ آید شکار من

مکن اوراق اجزای حیاتم درهم و برهم
مده بر باد ای ظالم کتاب مستعار من

بدلق فقر شاهی میکنم از خوبی طالع
نه جم دارد نه کی این طالع گردون سوار من

به بیداری قسم ای یار عیارم مکن پنهان
که بود این همکنار من که دل برد از کنار من

ز بس محو خیالات در دل شبهای تاریکم
سویدا قلب شد تاریکی شبهای تار من

بکام دیده ام صهبای دیدار ای نمیریزی نمیدانی مگر گردون خمار استقلای من

نیاز اعجاز عشق است این سخن سنجی و خوشگوئی
و گرنه شعر بی لغزش کجا کو بیقراری من

بیک گل شگفته جز داغ جگر بر شاخسار من بهار سوختن پیداست اندر لاله زار من
جنون بر خویشتن نازد ز جیب تار تار من مغیلان بر خودش بالد ز پای خار خار من
نباشد خالی از جولانگری گرد و غبار من نمایان زین میان میگردد آخر شهسوار من
نروید در زمین سینه ام جز دانهٔ شفقت ز خوناب دلم هر سبز گردد کشتزار من
گهی گریم گهی خندم گهی افتم گهی خیزم بیک حالت قرارم نه چه شد ای بیقرار من
من از مسجد بمیخانه ز خود سیر و هم ازینها که در دستم نماند ایندم عنان اختیار من
گه از زلف پریشانم گه از روی تو حیرانم همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من
نه آه و ناله تنها دارم اندر عشق بازیها تماشای دگر هم دارد این آئینه دار من
بهر صید زبونی چشم دامم وا نمیگردد بصحرائی که میگردم بود عنقا شکار من
جهان با کثرت خود جنبش وحدت نقطه صفر است حسابی دیگری باید بهنگام شمار من

نیاز از من مجو از هر در و دیوار دریابی
که نبود هیچ شی جز درد یار اندر دیار من

دمی خرامان میگذشت آن یار خوش رفتار من با ادا و ناز و شوخی از سر بازار من
چو او نقاب زلف مشکین از رخ عارض فگند شد جهان دیوانه رویش بر خسار من

خرمن جان جهان را سوخت و مانند برق — از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من
لیک در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری — رشتهٔ جانم گسست از سبحه و زنار من
عشق اسلامست و دینم عشق در دنیا و درد — عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من
دولت شاهی ز چشم اشکبارم شد حصول — دامن فقرم پر است از گوهر شهوار من
از خیال جور او خون دلم شد رشک مشک — در نگه دار ای نیاز این نافهٔ تاتار من

قوله

وه که در آمد بر سرم آن ساقی سرشار من — از نگاه مست او دیوانه شد هشیار من
می نهم پا جای سر سر جای پا از بیخودی — هوشمندانم چه پرسند از رفتار من
از خروش و جوش مستی پیرم اندر دوستان — نیست جز دیوانگی کار دگر در کار من
دین اسلامم فدای ساقی سرمست گشت — شد برهمن جام و صهبا جبه و دستار من
خواب چشم و راحت جان و قرار صبر و دل — رفته اندر طرفة العین از من این هر چار من
جز مقام عشق آهنگی ندارد بلبلم — بر نیاید جز نوای سوز از منقار من

کافرم باشد جنون در ملک جانم ای نیاز
سخت دشوار است بار عقل در دربار من

سر حق پنهانست اندر معنی اسرار من — ظاهرش پیداست اندر صورت اظهار من
از محیطم نقطهٔ مرکز بود اقلیم ملک — چشم دل بگشا و بنگر وسعت پرکار من
نور ذاتش بر دلم هر دم تجلی میکند — تاب دیگر میدهد هر شعلهٔ دیدار من

در بنای هستیم از نیستی مستحکم است / وز شکست و ریختن شد هستی دیوار من
ای مسلمان کفر باشد جز دلا تیغک عشق / زنجیت در عاشقی شد کافری دیرکار من
زاهد از سر سواد الوجه من آگه نه / نیست در فیضم تو در هر قشقه و زنار من

طوطی دستان سرای ذوق و شوقم آشیانا
نشنوی جز نالهٔ جانسوز از منقار من

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من / رب ارنی می‌نوازد بر لطه هر تار من
بسکه هستم سایه پرور زیر بال همچو یار / یمن بسکرد هما از سایهٔ دیوار من
ای نسیم گلشنی آن سوی دو کام ما / تا رساند در مشامت بوی جان عطار من
حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک است / میدهد بینایی اندر دیدهٔ نظار من
آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق / حاکم عقلم بدر شد از سر هشیار من
همچو دریای محیط ان قطره ام شد موج زن / چون بجود غرقم نمود آن قلزم زخار من

گر دوا ای بی نیاز آن مبتدا اهل نیاز
لطف فرما شد باحوال دل افکار من

اسیر عشق معشوقت و مجنون / حریق قلبک فی الحشا مکنون
نمیداند طبیب آزار ما را / وما یحییه منهاج وقانون
نه ما تر دامنم اندر نظارا / تری نفسا لنا لطنون
شهید اکبر است این کشتهٔ عشق / وما للزهد والتقوی به ممنون
بیا جانان ببخشم لطف فرما / حصون الحی علی الاموات مسنون

نیاز از رخسارت ای دلربا
تن جسم الذي مملوق مثل نونْ

مرض العشق مفتون و مجنون
سکون عينه والقلب محزون

نجى محبوسه من كل حبس
فما مسجون هذا السجن مسجون

ومن يعلم لذا ويبشر الحسن
فنطلب بنية فيه فلا لحن

الا يا صاحب الوجه الحسين
تعالى حبنا عما يقولون

تبسم والتفت نحو العشوق
فان باعدت عنه مات مجنون

بلاء العشق يا اخي بلاء
والاف المصائب فيه مشحون

بیا ساقیا در میخانه باز کن
پیمان توبه بشکن و پیمانه ساز کن

هنگام زهد و توبه و تقوی گذشته رفت
در حقیقت است وداع مجاز کن

بشکن به پیچ و تاب دل سوگوار من
کوتاهی تطاول زلف دراز کن

نقاب را تجلی رخ بخش و بکشا
طرز و ادا و غمزهٔ عاشق نواز کن

امروز روز عیش و نشاط و سرور است
جود و عطا و لطف با اهل نیاز کن

گنج قناعت است که دل را غنی کند
ای دل اگر غنا طلبی ترک آز کن

تا صبح وصل در رسد آتش به شانه
چون شمع آه و گریه و سوز و گداز کن

LYTTON LIBRARY
UNIVERS

شاه عشق آمد و شد تخت نشین بر من
شحنهٔ عقل بدر شد ز حد کشور من

همه تن دیده شدم بهر تماشای کسی
هر سر موی منست همسر چشم تر من

میشوند حلقه نشین بر نمط ناله ماه
ماهرویان جهان گرد پری پیکر من

واعظا جنت من سینه پر داغ منست
دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من

بس فرو مانده جناح ملکوت از پرواز
در مقامیکه رسید این دل بی پر من

یافتند عالمیان تاب دگر از نورم
چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز
سایه‌سان باش پس و پیش رو رهبر من

دلا خاک ره کوی محمد شو محمد شو
ز هر سوئی بیا سوی محمد شو محمد شو

بهر دم سجدهٔ جان سوی ابروی محمد کن
بروی قبله روی محمد شو محمد شو

مجرد پیشه گیر از قید عالم وارهان خود را
اسیر حلقهٔ موی محمد شو محمد شو

باخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی
سراپا سیرت و خوی محمد شو محمد شو

مکن خالی مشام از بوی گلهای جهان ای دل
بیا دلدادهٔ بوی محمد شو محمد شو

نیاز از دولت کو مهر عرفان خدا باشد
فدای شان دلجوی محمد شو محمد شو

من یکبار عشقم ذوق فنا چشیده
آهوی دشت هویم از ما سوا رمیده

بد پردهای وهمی ما را حجاب دیده
دیدیم روی جانان این پرده‌ها دریده

گل گشت غنچهٔ دل بلتبگیش وا شد — چون باد نوبهاری بر گلشنم وزیده

چون آفتاب معنی بر جان من درخشید — گشتم بچشم مردم چون مردمک پدیده

من نور ذات حقم ای صاحب بصیرت — در صورتم اگرچه از خاک آفریده

در صورتم نظر کن اندر مرقع خلق — نقاش دست قدرت تصویر من کشیده

روح الهیم من سبحان خدا ام من — از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده

من جلوه گاه ذاتم هم مظهر صفاتم — هم اصل کائناتم از نور شمس آفریده

آئینهٔ صفایم جام خدا نمایم — هم عین و اسم جدا ام ایزد برگزیده

سلطان بی‌نیازم چون سرو سرفرازم — هم بندهٔ نیازم مثل کمان خمیده

از جام عشق مستم مستانهٔ الستم — بی باده و سبو مستم از قید تن رهیده

زاهد مگیر عیبم بگذار گفتگویم — نشنیده که فرقست در دیده و شنیده

قول حبیب از مثنوی یعنی ز خود برون شو
چون از خودی برآیی باشی خدا رسیده

این عکس مصطفی است هر ذره چو آئینه — از دولت دیدارت هر دیده چو گنجینه

نظاره کن خدا را هنگام تماشایت — هر شب چو شب قدرست هر روز چو آدینه

پیدایی و پنهانی هم صورت و هم معنی — هم نور سر و سینه تو هم دیده و هم سینه

این حسن مجازی را در چشم حقیقت بین — هم عینک بینائیست هم قطرهٔ نم دیده

اندر من و او مردم رازیست و شناسائی هست

روشن بود اینمعنی بر سالک دیرینه

زہے عز و علائے منتہائے اوج الثانی — نبی ایسر بے مہبط تنزیل قرآنی
امیر عالم امر بے شہ معمورۂ خلقی — ادیب علوی سفلی رسول انسی و جانی
ظہور کامل ذات و صفات حضرت یزدان — حبیب سید بے محبوب خاص خاص ربانی
رحیم رحمة للعالمین شافع خلقی — کریم اکرم الخلقے ہمرا انس و جن رحمانی
درخشان آفتاب آسمان حسن محبوبی — چو شمع صبح در بزمش نماید ماه کنعانی
شبستان جہان روشن ز نور ماه رخسار او — ز تاب شعلهٔ حسنش کند خورشید رخشانی
کند در یک نگه واجب صفا آئینه دل را — بیک جشمک زداید از حسنش زنگ امکانی
حق اندر شان تشبیه محمد نام خود خواند — محمد عین حق ... ذوق عرفانی
چه وسعت داده یا رب بظرف آن عظیم الشانی — کراسی عبده گوید بجائے قول سبحانی

ثنا از دولت گر بزیخ گیرش جا گیرد
تو بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

زہے عز و جلال بوتراب الحجر الثانی — علی مرتضی مشکلات شیر یزدانی
ولی حق وصی مصطفی دریای عرفانی — امام دو جہانی قبله دین و ایمانی
امیر کشور فقر شہ اقلیم عرفانی — خدا گوئے خدا بینے خدا دانے خدا شانی
انیس محفل النبی جلیس مجلس قدسی — سرور جان خاصان دل اشاه روح یا یانی
مہ ظلمت کشائے مشعل تاریکی عالم — سراپا جلوۂ نورے تمامی مظہر ربانی

براہ حق نمائے نا تمہائے کار دانش را
نباشد خضر ہادیئے او کسی دیگر بدے خوانے

پیمبر بر سر منبر نشست و خواند مولائش
کہ تا مولائیش را باشد اندر خلق برہانے

عجب بود بہار بے خزان باغ محبان را
کہ مے بارد بر و ہر لحظہ ابر فیض و احسانے

نیاز اندر قیامت بیسر و سامان نخواہی شد
کہ از حب و تولاے علی داری تو سامانے

بدہ دست یقین ای دل بدست شاہ جیلانی
کہ دست او بود اندر حقیقت دست یزدانی

امیرے دستگیرے غوث اعظم قطب ربانی
حبیبے سید عالم زہے محبوب سبحانی

نشان شان بجوئی بسان ہر نکوئی
بسیرت مثل پیغمبر بصورت مرتضی ثانی

سراپا جلوہ حسنے تمامی مہر تابانے
کند یعقوب عیش گر باشد اینجا ماہ کنعانی

زپائے پاک او فخر است دوش پاکبازان را
حیاتے تازہ بگرفت از و دین مسلمانی

شب بخت سیہ را ذرہ مہرش کند صبحے
فروزد لمعہ لطفش برخ شام غریبانی

ببخشد از رہ فیاضی او بے بینوائی را
گدایان درش دیہیم شاہی تخت سلطانی

ملائک طرفہ گویان روند اندر رکاب او
جلو داری کند او را خواص انسی و جانی

نیاز اندر جناب پاک او از قدسیان باید
کہ آید جبرئیل از بہر کار و بار دربانی

دلا دست طلب بکشا بدرگاہ شہنشاہی
نظام الدین و الدولہ علیہ رحمتہ اللہی

امیر عالم آرائے ظہیر دین و دنیائے
شہنشاہے علی جاہی شہ فیض حق آگاہی

محیط فیض و ارشاد و تعلیم فقر استادی
سراپا حسن جانبخشی همه جانان دلخواهی

دُر دریای تجریدی گل بستان تفریدی
بشکل و صورت انسان نمایان ذات الٰهی

شبستان جهان شد همچو روز روشنی روشن
که طالع گشته از آفاق عالم انجمن ماهی

گرفته صورت قالی به برهش سیرت حالی
زبان شمع شد در بزم او مرغ سحرگاهی

بخاشاک وجودم زد نگاه گرم او آتش
برون از آسمان شد شعله پشته برکاهی

ز شوق عشق محبوب الهی انچنان گشتم
که تصویرم مصور در کشد بر صورت آهی

چه غم داری بیناز از رفتن تنها ازین عالم
که سلطان المشایخ یار جان تست همراهی

انجلوه گه رویت هر شیئ و هر رویی
راه تو و کوی تو هر راسته و هر کویی

ای قبله ایمانم وی جان دل و جانم
رو سوی تو گردانم هر ملتی و هر سویی

تا آنکه مبرایی از وسمه رنگ و بو
رنگ تو و بوی تو هر رنگی و هر بویی

می‌بینم انا الحق زان هر ذره همه سر تو
با عظم شانی که هر تاری و هر مویی

اندر دل هر قطره دریاست بموج اندر
خود بحر محیط است این هر نهری و هر جویی

انجمله ضمایر را مرجع تویی ای جانان
تعبیر لست اینک هر ما و تویی هر اویی

اندر ره عشق تو رفت بیناز از خود
از لست گذشت این هر ما وی و هر هویی

گر بر سر بالینم نازان بخرام آیی
جان از سر نو یابم سستم به توانایی

تا پنجهٔ عشقت شد بند دست گریبانم
از قبضهٔ دستم شد دامان شکیبایی

این آه دل سردم وین رنگ رخ زردم
با راز درون هردم دارد سر رسوایی

ای رشک مسیحایم از بهر مداوایم
چون بر دل شیدایم یک جلوه نفرمایی

خاک ره کوی تو این طرفه اثر دارد
هم صندل دردسر هم سرمهٔ بینایی

بوی به پیام آمد از طرهٔ مشکینش
از خود برمید آخر این آهوی صحرایی

هر دم که دم زنم من ز کمال کبریایی
که سوای حق نبینم بوجود فی قبایی

همه این صفات و ذاتم که بعالم شهود است
بخدا که اوست پیدا بلباس ما سوایی

نظری بصورتم کن بنگاه دیدهٔ دل
که نمایدت سراپا همه جلوهٔ خدایی

همه هست هست بیبن که تو گوییم نیم من
نه من است این من ز خداست خودنمایی

همه دلبری و ناز است که بصورت شما است
چه نیاز شان خاص است ز شیون دلربایی

بربود و دست این دلم اعجاز نگاهی
ز الفت مرا همدم و دمساز نگاهی

بندد شود و چشم مسیحا صفت بیمار
گر خستگی ریشه زند شیراز نگاهی

اعجاز نگاه تو کند زنده جاوید
ای رشک مسیحا چه این انداز نگاهی

بر اوج تماشای رخت گشت هواگیر
گو طایر قدسی است به پرواز نگاهی

چون ناز ترا زینت و زیبی ز نیاز است

زیبد که بروافگنی از ناز نگاهی

از خلق جدا هستی و هم در همه جایی
از جمله مبرایی و در جمله درآیی

بی نام و نشان بودی و گنجینهٔ پنهان
از بهر شناسائی خود صورت نمایی

بر وحدت ذاتت عرض کثرت شانست
یکتان تو خلق است دگرشان خدائی

هم شاه جهانی زسرت افسر شاهی
هم دلق بهر داری و هم شکل گدایی

هم معتکف مسجدی و سبحه بدستی
هم دوش بزناری و در بتکده هایی

هم بارکش خرقه و هم رند قبا پوش
هم زهد سراپایی و هم ترک خطایی

هم صوفی و رقاصی و هم صورت مطرب
هم چوبی و هم تاری و هم صوت و صدایی

هم نالهٔ جانکاهی و هم خندهٔ جانبخش
هم سوزی و هم سازی و هم درد و دوایی

هم بلبل شیدائی و زاری و نزاری
هم در چمن دهر گل جلوه نمایی

هم خطی و هم خالی و هم چهرهٔ زیبا
هم کاکل مشکینی و هم زلف دوتایی

هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم
هم دیدهٔ فتانی و بالای بلایی

هم شوری و هم فتنه و هم آفت جانی
هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادایی

هم خنجر مژگانی و هم تیغ دو ابرو
هم تیر نگه در هدف سینهٔ مایی

هم غافل و هشیاری و هم بیهش و مستی
هم واعظ و هم پیر و مغبچه هایی

هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت
هم گفته انا الحق به سر دار برآیی

هم مرشد کل گشته بشکل شه جیلان

بر ردیف نیاز آمی و ارشاد نمایے

ای دل تو چنین در شغب و شور چرایی / وی دیده بگو صورت ناسور چرایی

ای سینه من ریش دل از بهر که دارے / وی لخت جگر سوخته چون طور چرایی

ای خنده من صورت گریه بچه گشتی / ای صبح صبحم شب دیجور چرایی

ای راحت جان شکل غم امده چونے / وی جا من آزاری و رنجور چرایی

در معنی فی انفسکم غور و نگه کن / معشوق به بر داری و مهجور چرایی

دلدار تو نزدیک تر است از رگ جانت / افتاده به پندار دوی دور چرایی

خورشید جمال رخ محبوب عیان است / ای شب پرک دیده جان کور چرایی

ماهان بجهان است چو دریای به قطرات / چون قطره بدریایی و در شور چرایی

از زندگی افزای لب ساقی مست / می نوش کن و هان بلب کور چرایی

ای زاهد افسرده بیا و بخدا شو / در حرص بهشت و هوس حور چرایی

بگذر نسیم قیمت انطاعت مهمل / بر تکیه این زهد تو مغرور چرایی

بر قول نیاز است اگر علم الیقینت
پس دیده دل انسته بدستور چرایی

بر چهره تو نقاب تا کی / بر چشمه خور سحاب تا کی

بر دیده ما حجاب از ناست / در ما و تو این حجاب تا کی

بر کیسه حقیقتم گذر ده / بینم اغلاط سرا بتا کی

یک حرف ز عشق خود سبق ده
خوانم قصص کتاب تا کی

بیخود نه خودم کن و بیخود دار
مانم بخودی خراب تا کی

مستم بکن از نگاه مستت
دارم هوس شراب تا کی

باشم به تعلقات ذرات
واماندهٔ ز آفتاب تا کی

ای دلبر من جمال بنما
وی جانمن این حجاب تا کی

گردان ز دو کون بی نیازم
گردم پی آن خراب تا کی

ندانم کیستم یا را چه نامی
بحیرت اندرم هستم کدامی

بحسن روی خود سرشار و مستم
نه مینا دانم و نه می نه جامی

نباشم بر زمین نه بر سموات
اگر در لامکان دارم قیامی

عجب حیرانیست اندر ملک جانم
که آنجا نی سحر باشد نه شامی

چو مهرم شد برون از مطلع غیب
ز تابم شد عیان هر خاص و عامی

بظاهر گرچه فانی می نمایم
ولی در باطنم دارم دوامی

ز وحدت سوی کثرت چون برآیم
همو بندم باز گردم تیز گامی

بهر آئینه بشانی دگر آیم
نمیدارم بیک شانی قیامی

گهی بر صورت بلبل بنالم
گهی شکل گل آیم خنده فامی

گهی شیخم و در دیرم برهمن
صنم در بتکده هم می و جامی

بهر مشرب که بینی نیست جز من — زمن بشنو بهر ملت کلامی

بباطن ناز در ظاهر نیازم
به معنی خواجه در صورت غلامی

یار من با کمال رعنائی — خود تماشا و خود تماشائی

عشقبازی به خویشتن دارد — غیر ازین تاب غیر کی آرد

در ازل دیده بر رخش وا کرد — خویشتن را بخویش شیدا کرد

در بطونش نمود عشق مقام — شد مسافر سکونت و آرام

شد چو حب نظاره دامن گیر — گشت مطلق بدام قید اسیر

از تقاضای حب جلوه گری — آمد اندر حصار شیشه پری

خواست انجمن بی نظیر و مثال — منجلی شدن باین اشکال

ناگهان کرد امر کن فیکون — نقش بسته جهان بوقلمون

شد هزاران هزار شکل غریب — از تجلی نور ذات حبیب

یک جهانی ز جنس جن و ملک — وان دگر از عناصرست و فلک

خود برآمد بشکل این اکوان — حب در خواست حضرت اعیان

نیست عالم تمام مر آتش — کاندرو ظاهرست آیاتش

ظاهر است اینکه را ببینه در آیت — جز یکی نیست چگونه بیات

نیست ماند جهان گهی ... — هست و بوی نمود باتک ورود

هیچکس را نیافت این قابل — که ظهورش بود در و کامل
آخر الامر سوی آدم دید — بهتر و خوبتر ز عالم دید
متصف با صفات تنزیهی — هم در او وصف نعت تشبیهی
زین سبب شد خلیفه اش انسان — دیگری کس نبود لایق آن
اوست آئینه صاحب الوجهین — گر ببینی تو با حقیقت عین
روی سوی خصائص ربی — وجه طرف نقایص عبدی
سجده اش با نقایص عبدی — جانب آن خصائص ربی
پس همون ساجد است و هم مسجود — نیست در غیر غیر او موجود
جز عدم نیست غیر ذات خدا — پس بود عین او همه اشیا
مجملی هست آنچه گفت نیاز — کرد کوتاه قصه های دراز
بایدت گر برین دلیل گواه — کن نظر جانب کلام الله
امر بیلی است در دم و سر خدا — ذکر بی کام و بی زبان اوراست
حیف در بند جسم در مانی — نشنوی صوت پاک رحمانی
یار با هر دم است با تو کلیم — حیف تو نشنوی کلام قدیم
همه عالم پر است از آواز — لیک در های گوش خود کن باز
باز کردن همین بس است ترا — بند سازی ره شنیدن را
نشنوی یک کلام نا منقطع — از صدوش و فشا بود مرفوع

اول و آخرش چو بی‌حد شد — زان سبب نام او احمد شد

عالم صورت آزد ظهور گرفت — از حضورش بساط نور گرفت

رونق افزای انجمن او شد — فیض بخشای هر سخن او شد

گر با ظهار رونما وردی — نام آواز در جهان بندی

بشنو آن بانگ پر سرور از گوش — کن فراموش خویش را ز بیهوش

غرق شو در میان بحر محیط — ذات بی کم و کیف نور بسیط

نور بیرنگ هست وحدت ذات — در تعین بود همه ظلمات

دیدهای دلت که نابین است — بینش تو ز بس لبس این است

ورنه وحدت کجا و کثرت کو — بوی عنبر کجا کجا بد بو

تو که هرگز ندیده آن نور — چه بدانی حقیقت مستور

تا نیفتد شعاع نور خدا — بر دلت کی شود ترا پیدا

که این همه ظلمت است و نور دگر — کی شود این و آن بهم همسر

ذات مطلق مثال گل باشد — سبد فیض چنبر گل باشد

زین دو لای تعین است چو خار — می کشد هر یکی آزد آزار

محو شو گر نظر بکل آری — دامن جان کس نیازاری

در نیفتد خار در پایی — خود برنجی جهان برنجانی

تو نه آسی هر انچه بدیدی — گل نه دیدی تو خار را دیدی

توئی نو خاسته گل از گلشن … خار دانستی و شد بی گلخن

اندران خار و گل تو فرق مکن
گرچه هستند از یکی گلشن

ای دوست ببین در همه سو روی خدا را … با عین نگاهی
بیدار یقین این همگی ما و شما را … مرآت الهی
خود بهر تماشای رخش آمده بیرون … از حجله خلوت
گه دلق ببر کرده و گه صورت دارا … با حشمت و جاهی
گه سوی کلیسا شده ناقوس بدستش … در پرده ترسا
گه گرده بت آمده تسبیح و عمامه … پوشیده کلاهی
گه معتکف مسجد و در کنج تقشف … پنهان ز جهان شد
گه شاهد محفل شده آن انجمن آرا … رشک مه و ماهی
اندر روشنی عارض از آتش سیما … فتد کاکل و خالی
آورده برون این همگی صبح و مسا را … هر شام و پگاهی
گمراه طریقی اگر از غیر سراپی … الطالب مولی
بینی همه را گر همه این ما و شما را … آئی سوی راهی
اندر دل آئی به برون از [illegible] … گر عاشق شاهی
زان [illegible] بینی تو خدا را … در هر پر کاهی

در کسوت تو آمده آن دلبر زیبا … هر شام و پگاهی
گه مهر درخشنده برو به همه دنیا … گه صورت ماهی
گه در تن خورشید گهی بحر گهی بر … گه صورت قطره
گه شکل صدف آمده گه گوهر یکتا … گاهی پر کاهی
گه دلق ببر کرده به بازار برآمد … در شکل گدایان
گه تاج بسر آمده بر تخت مطلا … در صورت شاهی
گه پیکر لیلی شده خود جلوه نموده … بر مسند خوبی
گه شکل مجنون شده گردد به صحرا … با حال تباهی
گه خنده کنان رنگ گل آمد به گلستان … در فصل بهاری
گه نعره کنان صورت بلبل شده شیدا … با ناله و آهی
وز روشنی چهره زیبای تو شد … این نور هویدا
در ظلمت کفرست [illegible] … از [illegible]

گفت جو خود لیس کمثله شیئی — در خبر است قرآن — زان لیس بجز سان دانم و بینم همه اشیا — جز ذات الٰه

در نطق نیاز این سخن سر حقیقت — بی پرده معما — این راز نگهدار بکنج دل شیدا — با حفظ نگاهی

ایضاً

ز سر خفی از مطلع انوار بر آمد — نادیده عیان شد — از بهر ظهورش پی اظهار بر آمد — بر خود نگران شد

خود گفت انا الحق بسر دار بر آمد — سر دار نهان شد — خود بود که آن بر سر انکار بر آمد — تقدیر دهان بست

خود بود که بر شاخ ثمردار بر آمد — در صورت انگور — خود خمر شده از خم خمار بر آمد — مدهوش کنان شد

خود متکلف مسجد و تسبیح بدستش — بر روی مصلا — هم خود ز در میکده سرشار بر آمد — بیهوش بر آن شد

گه در رسم و دنیا گهی حور و قصور است — گه طالب ابنا — گه دست از این شیشه پی دلدار بر آمد — پاینده از آن شد

گه شعله نوری شده بر طور بر افتاد — تا خلق بترسید — گه نار شده صورت گلزار بر آمد — شکفته در آن شد

گه مصحف و قرآن گهی بید بر انست — گه داد تسنیم — گه تار شده صورت زنار بر آمد — از کفر نشان شد

گه نرم و دل و صاحب اخلاق حمیده — تمثال محمد — گه بر صفت ظالم خونخوار بر آمد — قتال زمان شد

گه ژاله و گه برف گهی ابر مطیر است — گه شکل حبابی — در لحظه بدریا شده همواره بر آمد — آن بود که آن شد

در شکل نیاز آمده این سر بیان کرد — با غور نگه کن — خود هست نیاز آنکه بگفتار بر آمد — نادان نگمان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الٰهی بحق نبی تمام — علیه الصلوة و علیه السلام

بحق امام علی مرتضی — وصی نبی و ولی خدا

بحق بتول که زهراست او
نثار جهان را و لیث ابرد

بحق امام حسن مجتبی
جگرگوشهٔ شاه مشکل‌گشا

بحق امام شهیدان حسین
شهادت ازو یافته زیب و زین

بحق امام شه دین و داد
که نامش علی بود زین العباد

بحق امام که باقر خطاب
شنیدیم اورا ز زردی کتاب

بحق امام که او جعفر است
بصدق و صفا خلق را رهبر است

بحق امام که موسی است نام
ازو یافته شرع و دین انتظام

بحق امام علی رضا
لقب ضامن و ثامن اسدُدا

بحق امام محمد تقی
که دین نبی شد ازو منجلی

بحق امام نقی رهنما
شفیع خلایق بروز جزا

بحق امام علی عسکری
که سوی حقیقت کند رهبری

بحق امام که مهدیست آن
جهان منتظر کی شود او عیان

بحق همه ذریات رسول
که هستند شان جمله اهل قبول

بحق محبان و اشیاع شان
بحق غلامان و اتباع شان

بحق بنائی که بیت الحرم
بود نام او کعبة الله هم

بحق ملائک که بر انقیاد
کمر بسته اند از سر اعتقاد

بحق صحائف که بر انبیا
بتعلیم خلق آمده از سما

بحق همه اولیا انبیا / که بودند شان خاصگان خدا
بحق کسانی که با مصطفی / شهادت گرفتند اندر غزا
بحق کسانی که با مرتضی / رفاقت نمودند اندر وغا
بحق شهیدان دشت بلا / که جان باختند در رضای خدا
بحق شهنشاه دین غوث پاک / نوازنده از سمک تا سماک
بحق غلامان این بارگاه / که هر فرد فرد است عالم پناه
بحق کسانی که دیوانه اند / بشمع جمال تو پروانه اند
بحق حریفان رندانه وش / که از جام عشق تو اند باده کش
بحق قلندر وشان خاکسار / که دارند از سلطنت ننگ و عار
بحق مشایخ که در راه دین / نجوم الهدی اند و شمس الیقین
بحق کسانی که در علم و فضل / ستردیم دین عسر کردند بذل
بحق کریمان دین متین / که بستند دین را نصیر و معین
بحق ضعیفان پیرانه سال / که دارند در پارسائی کمال
بحق جوانان اهل صلاح / علیهم تفتّحت باب الفلاح
بحق همه مومنان جهان / که بر دین و ایمان شده محکمشان
گناهان ما را ببخش ای کریم / که انی اثیم و انت الکریم
بعصیان شکسته اسیری که داریم ما / بفضل خود آسان بکن ای خدا

رهاننده کشتی نوح را — ز آفات طوفان عالم تباه

بگرداب آفات افتاده ایم — نباشی اگر ناخدا چون رهیم

صرفنا اللیالی و ایامها — من العمر بالمعصیة و الهوا

نگاهی بما ای خدای فگن — لقد القضا العمر طال الحزن

ز تلبیس ابلیس ناچاره ایم — به تبعیت نفس اماره ایم

بجانم بده ای خدا زین بلا — بکن دور این نفس شیطان ما

مرادات یاران این انجمن — برآور به لطف خود ای ذو المنن

بهر احتیاجی که دارند پیش — روا کن خدایا باحسان خویش

بر ارباب ایمان کن ابواب رزق — که مفلس نمانند ایشان ز صدق

شفا ده مریضان اسلام را — بر ایشان کشا باب انعام را

بکن از سر دردمندان ادا — تمامی فرائض بلطف و عطا

نگهدار بر حال اهل سفر — که در ره نیابند نقص و ضرر

کسانی که محزون و افسرده اند — بحب علی نیز غم خورده اند

ترحم علیهم رؤف العباد — اجرهم من النار یوم التناد

کسانی که کردند خود را خراب — بغمهای آل رسالت مآب

تفضل علی حالهم یا کریم — باحسانک المستمر القدیم

بده مومنان را تو فتح و ظفر — بکن کافران را ذلیل و هنر

علامات کفر از جهان دور کن | همه کافران را تو مقهور کن
بدین نبی رونقی ده تمام | که بر شرع قایم شوند خاص و عام
بده حاکمان را تو توفیق خیر | کز ایشان نیاید جز یاری و خیر
تفضل علی جملة المؤمنین | لئلا یکونوا من الضالین
خصوصاً بحال من زار بین | که جز تو نخواهم بدنیا و دین
رهائی مرا ده ز چنگ بلا | بلائی که برپاست بر ما ز ما
بده قوت دل ز دین خودم | قوی سینه کن از یقین خودم
ز نور هدایت چراغم فروز | شب تار ما را بکن همچو روز
منم در جهان پرگنه عیب کوش | همه عیب من پوش ای عیب پوش
وضیعت عمری بطول الامل | وکنت مقصر بسوء العمل
جهول و ظلوم و جهول لم جبان | که گویند بندگان الامان
لب اگر آن از تو ره یافتند | بریدند از خود به تو تافتند
چه باشد مرا هم سگی رهبری | که گردم ز هر عیب و نقصان بری
بدر خرقه زور و مکر و فریب | که جز فقر کی بخشد این جامه زیب
تعایش مع القلب فی الاعتراف | بسوء الخصایل و بالاقتراف
ببند تن و بند جسم اسیر | منم پای در گل توئی دستگیر
توئی داور داد و فریاد رس | توئی بیکس و زور را زور و کس

LYTTON LIBRARY

تویی شاهد بزم کون و مکان
منم بنده پرگنه شرمسار
فان لم تکن بی شفیق رفیق
منم ماهیی قلزم بیکران
به خشکی همه عمر سر کرده ام
بهر سویی بحر خودم زین سراب
در معرفت بر دل من گشایی
وهب من لدنک الضمیر المنیر
بگیر از من و ما من و ماییم
خطی بر گناه وجودم بکش
شراب محبت بنوشان مرا
ندانم که من کیستم خلق کو
خبر ده الهی مرا زان مقام
نه دنیا نه دینم همین است و بس
تجلی ده ای شعلهٔ نور من
ز جود و بجودم ساز ای ذوالجلال
بده تاب ای نور جان بالعجل

تویی نوربخش زمین و زمان
تویی آفریننده آمرزگار
اکن فی محیط البلا باغریق
که افتاده ام در سراب جهان
در امواج خاکی بسر برده ام
که از پای تا سر شوم غرق آب
که ناید نظر جز تو از ما سوایی
فانک علی کل شیء قدیر
که این است گریه و ترسانیم
خلاصم بفرما ازین کشمکش
جدا ساز از اهل هوشان مرا
بجز تو ندارم به کس گفتگو
که بی صوت میرود پیدا انجا کلام
نمی دانم و نه مرا هیچ کس
بسوزان به یک جلوهٔ طور سینا
فراموش شیم ده ز هر قیل و قال
از آن پیشتر که بیاید اجل

سحاب خودی از سرم دور کن	تنم را ز نورت پر از نور کن
نماند مرا از اسم و رسمی اثر	ندارد کسی از نشانم خبر
تو باشی همیشه به ملک وجود	شهنشاه و سلطان تخت شهود
بعجز و نیاز من ای بے نیاز	تلطف بفرما و با من بساز
فطوبی لمن قلبه المستنیر	بنور الاله العلیم الخبیر

تمام شد مناجات حضرت نیاز قدس سرّه

CALL NO. { ٨٩١٥٥١٢١ / ن ۴۴۴ د ACC. NO. ۶۲۴

AUTHOR

TITLE دیوان نیاز

ن ۴۴۴ د ۲ ٨٩١٥٥١٢١ ف

۶۲۴

دیوان نیاز

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.